





به نام خدا

نام داستان کوتاه : زندگی تا اطلاع ثانوی قطع می‌باشد

نویسنده: میلاد سرداری

ژانر: طنز، اجتماعی

خلاصه:

آقای صداقت دوست کارمندی چهل ساله اداره برق است که برای بهتر شدن موقعیت شغلی اش تصمیم به ادامه ی تحصیل گرفته

یه وقتایی باید دل رو زد به دریا، دریا خوشگله و پر خطر و تا آخرش تنهاست ه وقتایی باید دل رو زد به دریا، دریا خوشگله و پر خطر و تا آخرش تنهاست*

راشای



-کجایی؟

چه سوال بزرگی بود برای من. کجایم؟ برای پاسخ به آن سوال لعنتی می‌توانستم یک کتاب بنویسم و دست آخر هم هیچ جوابی تحویل خواننده ندهم و مثل فیلم‌های اصغر فرهادی پایانش را باز بگذارم مخاطب را ول کنم به امان خدا و بگویم: «حالا خودت بگرد ببین من کجا هستم»

باورتنان می‌شود که آدمی به سن و سال من نتواند جواب سوالی به این سادگی را بدهد؟

چهل سال آزرگار زندگی کردم بدون آنکه بدانم کجایم، بدون آنکه بدانم برای چه زنده‌ام، و اصلاً زندگی کردن یعنی چه!

کجایم؟! در جوار مبارکت. خودم را نمی‌گویم روحام را می‌گویم؟! الان هاست که برسد، در راه است. احتمالاً به قبرستان آرزوهایم رفته تا کمی بر سر مزارشان زار بزند و فاتحه ای را نثار روحشان کند تا کمی سبک شود. همین حالا هم دارد مثل خود من در صبح روز شنبه با کلی زجر و احساسی سرشار از بدبختی و بد و بیراه نثار عالم و آدم، به محل کارش باز می‌گردد، به درون جسم لعنتیام. و به محض اینکه برسد، شروع می‌کند به چرخاندنش در کوچه پس کوچه‌های شهر اهداف کوچک و قلیل، و حسابی وقت تلف می‌کند تا ساعت کاریاش خاتمه یابد، سپس برمی‌گردد به همان قبرستانی که ازش آمده. و اینکار را سالهای متعدد هر روز انجام می‌دهد تا زمان بازنشستگی اش فرا برسد. در آخر هم قبل ول کردن جسمم، برم می‌گرداند سر جای اول، تا به من بفهماند تمام آن سگ دو زدن ها برای همین بود، برای رسیدن به این نقطه، جایی که از آنجا شروع کرده‌ام؛ نقطه‌ی صفر.

-آهای با شمام، کجایی؟

-همینجا

-نه فکرتون کجاست؟

-مم... الان اینجاست

-سعی کن همیشه همینجا نگهش داری

و لبخندی تصنعی تحویل داد و شروع کرد به بلغور کردن آراجیف به درد نخورش در خصوص تکریم ارباب رجوع در مراکز دولتی که اصولاً در آنها کسی ارباب رجوع را به یک سمتش هم نمی‌گیرد. حالا دیگر هر پنج ثانیه یکبار سرش را به سمت می‌چرخاند و مزخرفاتش را درون چشم‌هایم فرو می‌کرد.

این دیگر چه می‌خواست از جانم؟ دلم می‌خواست بلند شوم و بگویم تو دیگر چه کوفتی هستی که به خودت اجازه می‌دهی وسط جمع دست به تحقیرم بزنی مر*تیکه‌ی بیش‌عور؟ و بعدش هم بلند شوم و بگویم؛ همه‌تان احمقید و این چرندیات که در کله تان فرو می‌کنند تنها کاربردش پر کردن مغز پوک و تهی تان است و قرار نیست هیچکدام از اینها در زندگی واقعی به دردتان بخورد. و احتمالاً آخرش یک همه تان احمقید دیگر هم می‌گفتم. بعدش دفتر دستکم را جمع می‌کردم و

میزدم از کلاس بیرون و گوشه ی انتهایی سالن می ایستادم و یک لگد حوالشان می کردم و مثل مارک اندره ترشتگن می کشیدم زیرشان و می فرستادمشان به گوشه ی انتهایی سالن و بعدش هم فریاد می زدم: «مردشور شما را ببرد با این دانشگاه در پیتتان!» اما حیف که باید همه ی این ها را مدتی تحمل می کردم. همین چند دقیقه ی پیش در هپروت، برای پرداخت پول جهیزیه ی دخترم به مادرش، کلی به مشکل برخوردم. تازه این در شرایطی بود میزان رشد تورم را صفر و همه چیز را ایده آل فرض کرده بودم. البته که می دانم همچنین خیال باطلی کمی خنده دار است و بیشتر شبیه به معجزه به نظر می رسد.

یک «گور بابایش ولش کن» را جایگزین تمام آن افکار احمقانه کردم. این جمله برای کارمندی که در کنار یک مشیت آدم بیخود و عو*ضی کار می کند کاربردی ترین جمله ی جهان هستی است. جمله ای که بدون آن نمی شود تلخی زندگی را حتی تصور کرد. چیزی که مثل آمپول بی حسی می ماند که اگر قبل از پنی سیلین نزن پدرت را درمی آورد.

-آقای صداقت دوست؟

-جانم استاد؟

-اصلا شما چرا انتهای کلاس نشستید؟

-راحتم ممنون

-خیر شما با این سن و سال نباید اونجا بنشینید که

عجب گیری افتادیم ها

-ممنون همین جارو ترجیح میدم

-لطفا بیا جلو بشین جا هست

-مرسی همینجا خوبه

-گفتم بیا جلو

صدایم را صاف کردم و بلند گفتم

-جناب، جوراب هامو تا به تا پوشیدم ترجیح می دم همین ته بشینم تا کسی متوجهشون نشه

لحظه ای سکوت در فضا حاکم شد و پشت بندش کلاس زد زیر خنده. استاد گفت:

-واقعا باید از آقای صداقت دوست، صداقت و بی آلاشی رو یاد بگیریم. حالا که همه فهمیدن بیا جلو!

نمی‌دانم چرا آن لعنتی‌ها هر مثالی که می‌زدند اسم من را در انتهایش می‌آوردند. من غیر از نماد صداقت و بی‌آلایشی نماد امید به زندگی، سخت کوشی، یک انسان با اراده‌ی آهنی (این لقب را احق‌ترین‌شان به من نسبت داده بود) و همچنین نماد کلی کوفت دیگر بودم.

فکر می‌کنم اگر همانطور ادامه پیدا می‌کرد مجسمه‌ام را به عنوان سمبل تمام چیزهای احمقانه‌ای که مشتی آدم احمق به یک آدم که همه احمق فرضش می‌کردند بر سر در آن کارخانه‌ی احمق سازی می‌زدند.

با هزار مکافات از میان صندلی‌های متراکم کلاس عبور کردم، رفتم و درست روبه‌روی تخته سفید نشستم. مجبور شدم تا آخر کلاس تمام مزخرفاتش را به گوش جان بسپرم و هر چند ثانیه یکبار سری به نشانه‌ی تائید تکان دهم، گاهی وقتها هم ل*ب روی هم می‌فشردم چشمهایم را درشت می‌کردم که یعنی «بله اراجیفی که می‌فرمایید بسیار جالب توجه است». کمی که گذشت به چشم‌هایم خیره شد؛ از آن نگاه‌های دوستانه‌ای که مرا یاد سریال «دوستان» انداخت. چشم‌هایم را درویش کردم تا بفهمد من خیلی اهل دوستی نیستم. ترجیح می‌دادم همان آدم جامعه ستیز تنها و افسرده باقی بمانم.

-جناب صداقت دوست شاغلید؟

نخیر مثل اینکه این یکی قرار نبود دست از سر کچل ما بردارد. احتمالا اگر آن کلاس یک ساعت دیگر ادامه پیدا می‌کرد؛ آمار پدر جد ام را هم در می‌آورد.

-بله

-خوبه کجا کار می‌کنید؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-اداره برق. کارمندم

-مم آفرین. آفرین به شما

فکر کنم قرار بود یکی از آن صفت‌های سمبلیک احمقانه‌ی دیگر نصیبم شود.

یکی از بچه‌های کلاس پرید وسط مکالمه و گفت:

-شما که کار دارید. چرا درس می‌خوانید؟

نمی‌دانم چرا وقتی یکی از آن بچه‌های احمق چیزی می‌گفت این حس را به من انتقال می‌داد که دارند با یک ابوقراضه‌ی مدل ۱۹۳۰ صحبت میکنند.



نگاهی از پنجره به بیرون انداختم تا خدا را آنجا بیابم و رنجم را با او در میان بگذارم.

-همینجوری. از سر بیکاری و دلخوشی

و از اصل خود سانسوری ام تبعیت کردم و پسرهای احمق اش را نگفتم.

-راستی آقای صداقت دوست چرا این روزا انقدر برق قطع میشه؟

-بخاطر کمبود نیرو. بعضی جاها هم کمی مشکل داریم. کجا هستید شما؟

-فرهنگیان ۲

-خب اونجا ترانسش ضعیفه. چند وقته قراره تقویتش کنن

-آقای صداقت دوست نمیدونید کی؟

چرا انقد اسمم را صدا می‌زد؟ مرا احمقی چیزی فرض کرده بود یا دیگران را؟ مثلاً اگر آقای صداقت دوست را در جمله‌ی پرسشی اش عنوان نمی‌کرد یکی از آن کودکان های دور و برم فکر می‌کرد دارد با او حرف می‌زند و در پاسخش می‌گفت:

-چند وقتی هست بخشنامه‌ی تقویت ترانس های محله‌هایی که مشکل برق دارن اومده اما چون تکنسین کمه و با پیمانکارها هم به مشکل خوردیم و شیش ماهه آزرگار تغم کف دستشون ننداختمیم فعلاً کار رو بار را تعطیل کردند؟

سری تکان دادم و با یک نمی‌دانم خودم را از شر آن سوال های کوفتی خلاص کردم.

ساعتش را نگاه کرد و بعدش رو به سمت ما کرد و گفت:

-خسته نباشید. هفته‌ی بعد می‌بینمتون

می‌بینمتونش را درست توی چشمهای من گفت. لعنت به این زندگی حضور غیاب هم نکرد.

حسابی برایم افت داشت سر کلاسی که استادش حضور غیاب نمی‌کرد بنشینم و حالا باید تا آخر ترم تابستانی هر پنجشنبه دو جلسه و هر جلسه دو ساعت سر آن کلاس لعنتی می‌نشستم. اما چه می‌شد کرد؟ از اینکه کاری را بر خلاف میل ام انجام بدم می‌آمد اما خب بعضی وقتها آدم مجبور می‌شود، البته که باید بگویم که از بعضی وقتها مجبور شدن هم بدم می‌آمد.

از دانشگاه بیرون زدم، هوا گرم بود، به شدت گرم. حدود ساعت ۴:۳۰ عصر تابستان. سوار ماشینم شدم... ماشین که نه پرایدی که زیر آفتاب سوزان در حال ذوب شدن بود، ماریا می‌گفت؛ نشستن پشت فرمان آن وسیله مثل این می‌ماند که کسی کنار دستت بنشیند و اسلحه اش را روی گیجگاهت بگذارد و بعد از کوچکترین اشتباه به مغزت شلیک کند و محتویاتش را

بپاشد به در و پنجره تا خوب بفهمی آن ماشین لعنتی با کسی شوخی ندارد، بخصوص وقتی که پای جان انسان ها در میان باشد.

بلاخره بعد از یک روز طولانی و خسته کننده که مثل تمام روزهای هفته (بغیر از جمعه) طولانی و خسته کننده بودند را به سرانجام رسانده ام و به سمت خانه ای رفتم که جز یک دست رختخواب که دوماهی میشد وسط حال ولو بود، چیز دیگری انتظارم را نمی کشید.

وارد که شدم، بوی گند آشغال ها به پیشوازم آمدند آن هم با لگد! می خواستم در را ببندم و سر بگذارم به خیابان اما یادم آمد هیچ جایی را غیر از این آشغال دانی ندارم.

کیسه زباله را بیرون انداختم و تلوزیون را روشن کردم تلوزیونی که دیدنش همان حس بوی تعفن زباله ها را به نحوی دیگر به من انتقال می داد. روی کاناپه ولو شدم، دکمه ی کولر را زدم و خوابیدم. نمی دانم چند ساعت اما آنقدر خسته بودم که حتا به کابوس هایم هم محل سگ نمی گذاشتم و خوابم را بر هم نمی زدم. ساعت ده شب کابوس ها دست به دامان گرسنگی شدند و بیدارم کردند. از خواب که بیدار شدم غزل را صدا کردم، سکوت جوابم را داد

-غزل چند ماهه که اینجا نیست

بلند شدم و ساندویچ نیمه کاره ی ناهار را از کیف دانشگاهم بیرون کشیدم و یک لغمه ی چپش کردم، احتمالا بعد از دیدن آن صبح* نه گرسنگی رو به کابوس هایم کرد و گفت:

-بدبخت نگاه کن! به این می گن ترس واقعی، اون وقت تو میخوای همچین موجودی رو از چی بترسونی؟!

سراغ یخچال رفتم و شیشه آب را سرکشیدم و آن آت و آشغال های میکس شده را به زور آب به درون معده ی وامانده ام فرستادم. تنها چیزی که بعد از طلاق ماریا بهتر شده بود این بود که می توانستم آزادانه ظرف آب را سر بکشم.

موسیقی و فیلم تنها چیزهایی بودند که می توانستند قدری تسکینم دهند، مثل یک داروی مسکن که درد را از بین نمی برد اما باعث می شد نادیده اش بگیری.

فیلم «و عدالت برای همه» را تماشا کردم. سکانس آخر که «آرتور کرکلند» ایستاد و موکلش که قاضی بود را مجرم و فاسد خطاب کرد و به چنگ همان قانون کثیفی که او از آن لجنزار بیرون آمده بود فرستاد، آنقدر سرخوشم کرد که برای چند ساعت همه چیز را فراموش کردم. آن قدر حس نابودی آدمی فاسد در راس هرم قدرت، حالم را خوب کرد که آن شب را توانستم بدون ذره ای غم و اضطراب بخواب بروم. هر چند ته فکرم می دانستم تمام اینها در دنیای واقعی توهمی بیش نیستند.

جمعه با یک پلک بر هم گذاشتن گذشت. تمام طول روز را در خانه بودم؛ صبحانه ناهار و شام را املت با رب گوجه، املت با رب گوجه و املت با رب گوجه همراه با نون یخ زده خوردم. و با خوابی در ساعت ۳ شب یا ۳ صبح-نمیدانم کدام درستتر است- به استقبال شنبه ی نفرت انگیز رفتم.

شنبه‌ی نفرت انگیزی که در پَسش یکشنبه‌ی نفرت انگیز، دوشنبه‌ی نفرت انگیز، سه شنبه‌ی نفرت انگیز، چهارشنبه‌ی نفرت انگیز و از همه مهم تر پنجشنبه‌ی نفرت انگیز همراه با آن استاد نفرت انگیز کمین کرده بودند تا زندگی نفرت انگیز را نفرت انگیز تر کنند.

تختخواب محل زایش رویاهاست و همینطور قبرستانشان. رویای یک مسافرت سه نفره ، رویای یک خانه‌ی گرم و نرم تا صدای عربده های پسر صاحبخانه محل آسایشمان نشود، رویای پیر شدن روی آن تخت کنار ماریا، رویای ب*وس*یدن گونه های غزل، رویای یک کار لعنتی بی دردسر، همه و همه را آنجا زاییدم و همانجا دفنشان کردم.

ساعت هفت با صدای باران از خواب بیدار شدم، چه چیز بهتر از این؟ از پنجره بیرون را تماشا کردم، نم نم و سخاوتمندانه بر روی شهر میبارید؛ میدانید چه چیز باران مجذوبم میکند؛ عادلانه بودنش.

روی سر همه به یک میزان میبارد فقیر، غنی، آدمی که دوستش دارد، آدمی که از آن متنفر است، کسی که تشنه است، کسی که سیراب است. البته که بعضی وقتها هم ظالمانه میشود و بر سر کسی که کفشش سوراخ است و کسی که کفشهای چرم دارد هم یکسان میبارد. اما هر چه که هست عادلانه بودنش میچربد بر ظالمانه بودنش.

سوئیچ را همانجا روی میز ناهارخوری گذاشتم، و از خانه بیرون زدم، مگر پیاده روی چه اشکالی دارد؟ نهایتش چند دقیقه دیر میرسم که در آن خر*اب شده‌ی هرکی به هرکی که ساعتها و حتا روزها همه چیز دیر انجام میشوند اصلا به چشم نمی آید.

جسمم برای پیاده روی سالم است. سالم سالم فقط چند خش و خال ساده دارد و کمی کوفتگی که آن هم برای این سن طبیعی است. گاهی وقتها و به ندرت هنگ میکند که با یک خواب ساده مشکل رفع میشود، یک وقتی هم سر ورزش کردن زانوی چپش بد قلقی میکند که چیز مهمی نیست؛ غیر از آن دیگر مشکلی ندارد و در حد نو و آک است!

روحم اما کمی اوضاعاش خر*اب است، کمی افسرده است فقط کمی، مقدار خیلی در عذاب وجدان است، یک کوچولو هم خسته است، به اندازه سر سوزن آرزوی مرگ می‌کند، اندکی هم در اثر تکرار فرسوده شده است و قدر کوچکی هم... اصلا ولش کنید از همه مهم تر این است که احساس زنده بودن دارد؛ درست مثل مانتیسی که ۱۲میلیون سال است که درون یک کهربا احساس زنده بودن می‌کند! چشمهای از حدقه بیرون جهیده اش که در آخرین هزارم ثانیه ها فهمیده است زمان قرار است چه بلایی سرش آورد، به جلو است، چشم هایی که دوازده میلیون سال ناقابل است که صاف پیش رویش را می‌بیند و حسرت یک چرخش سر، یک تکان دست و حتا یک چشم روی هم گذاشتن ساده در حد پلک بر هم زدن و آسوده ماندن در دل منجمدش یخ بسته است، این اواخر به یک چرخش زاویه دید هم راضی شده فقط در حد اینکه منظره ی پیش رویش عوض شود. و تمام زندگی اش شده یک امید کم رنگ نزدیک به محال که یک نفر پیدایش کند و یک وردی چیزی بخواند و اجازه دهد که با خیالت راحت بمیرد و پوسیده شود، درست مثل

هم تایش که دهها سال پیش در یخهای آب شده‌ی قطب جنوب پوسیده شد و رفت پی کارش. ولی او آنجاست نه خواب دارد و نه بیداری فقط کارش شده تف و لعنت فرستادن بر شانس و سرنوشت و هر چیزی که معنا و مفهومی شبیه به این دارد آن هم با ل*ب و زبان خشک شده اش. البته هیچ کدام از اینها مهم نیست مگر نه؟ مهم این این است که زنده است. زنده بودن به هر قیمتی زیباست مخالف که نیستید!؟

شنبه از آن چیزی که انتظارش را داشتم بهتر بود، نمیشود که همیشه زندگی روی بدش را نشانت دهد. آن لعنتی کاراش را بلد است همیشه ناامید نگاهت نمی‌دارد، گاهی وقتها به تو امید می‌دهد و خوش‌رو می‌شود تا بتواند بعدها با گرفتن آن امید از تو، دمار از روزگارت دربیاورد. وگرنه اگر همیشه آن روی سگش را نشانت دهد که تلخی هایش سرت می‌کند. مثل بوی تعفنی که دور برت پیچیده و تا دماغت می‌خواهد به آن عادت کند عطر گلهای رز باران خورده شامه ات را می‌نوازد تا بعدش مجدداً بتواند با آن بوی تعفن عذابت را صد برابر کند.

7:30 و راس ساعت به اداره رسیدم، مثل اینکه آن روز قرار بود همه چیز بر وفق مراد باشد.

در آلمینیومی نگهبانی را که باز کردم شعبان را دیدم که پشت میز فلزی طوسی رنگش کنار پنجره نشسته بود و چای می‌نوشید، تقریباً همیشه مشغول چای نوشیدن بود؛ آنقدر آن تصویر تکراری را از او دیده بودم که حتا در خوابم هم او را مشغول چای نوشیدن می‌دیدم. مرا که دید دفتر ورود و خروج زیر دستش را بست و از جایش بلند شد، عربده ای زد و گفت:

-بچه آقا حمید. آقا حمید گل صبحتون بخیر قربان

لبخندی زدم

-سلام به آقا شعبان همیشه پر انرژی

دستانم را به گرمی فشرد و گفت

-بفرما چایی!

و به استکانش اشاره کرد. چند قطره ی بینوا در ته استکانش مانده بود به نحوی که اگر یک هورت کامل می‌کشید؛ تفاله های چای‌اش را هم تمام می‌کرد.

-نوش جان حال کاکتوست چگونه؟

-نگاهی به گلدان روی میز انداخت و دستی رویش کشید

-عالیه

عالی مثل خودش، نمی‌دانم آن مرد چه داشت، هر وقت که می‌دیدمش و همان چند کلمه‌ای که موقع ورود خروج با او حرف می‌زدم کلی احوالم را خوش می‌کرد، آدمی بی‌آلایش و شيله پيله‌ای بود ، کاش شعبان رئیس‌مان بود... اما نه؛ او برای رئیس شدن زیادی خوب بود و اداره لیاقتش را نداشت.

لبخندی زدم و از درب بعدی وارد حیاط شدم، سرم را بالا گرفتم و از آخرین لحظات آن صبح دل انگیز بارانی فیض بردم. داخل ساختمان اداره شدم، درون راهروی نسبتاً تنگ اداره صدای هرهر کرکر شان را شنیدم که در فضا پیچیده بود، در حالی که هنوز ده پانزده قدمی تا اتاق کارم فاصله داشتم. فهمیدم احمدی طبق معمول معرکه گرفته ، گندش بزنند در کل آن اداره سه نفر بودند که دلم نمی‌خواست سر به تنش‌شان باشد، به جز رئیس که علاوه بر سر؛ دلم نمی‌خواست دست، پا، انگشت، معده، مری، کلیه، قلب و سایر اجزای ریز و درشت بدنش هم به تنش باشد. آنها احمدی و دو دوست احمقش بودند. که آد با یکی‌شان هم اتاقی و هم میزی بودم و دوتای دیگرشان هم دوستان صمیمی او بودند. اول وارد اتاق روبه رویی شدم و به خانم حسینی و همکار مهربانش سلامی دادم و پذیرای احوال پرس‌ی گرمشان شدم. سپس وارد اتاق خودم شدم و به زور سلامی به آن سه احمق دادم و رفتم پشت میز پیشخوان نشستم. سیستم را روشن کردم و منتظر بودم بالا بیاید.

-صداقت دوست می‌گن بخشنامه اومده که دیگه هیچکی نمیتونه مدرک ارائه بده

برق از سرم پرید

-یعنی چی؟

خنده‌ای موزیانه در ته چهره ی شرورشان نشست، انگار منتظر آن لحظه بودند

-یعنی وقتی با فوق دیپلم استخدام شدی دیگه در حین کار نمیتونی درس بخونی و لیسانس رو ارائه بدی

حالا دلیل هر و کر هایشان را فهمیده بودم

-از کجا میدونی؟

-رئیس دیروز به بچه ها گفته

خدا لعنتت کند احمدی. دلم می‌خواست بلند شوم و با مشیت بکوبم توی صورت نفرت انگیزش، به نحوی که نیم کره‌ی راست و چپ مغزش جابجا شود. ترجیح می‌دادم آن خبر را از ده*ان کسی مثل شعبان یا خانم حسینی بشنوم. چرا باید آن خبر بد را بی‌خود و مزخرف ترین آدم روی کره‌ی زمین با خنده ای مضحک که در عمق صورت کره اش نقش بسته بود به من می‌داد؟ احمدی مثل مگسی بود که کل روز دور و برت وز وز می‌کرد و زمانی که یک پیف اسپری حشره کش را حرامش می‌کردی برای فرود آوردن جنازه‌ی کثافتش مایه‌ی کیک نارگیلی ات را انتخاب می‌کرد تا حتا با مرگش هم به چیزی گند بزند.



-گندش بززن

بلند شدم و با عجله به سمت اتاق رئیس رفتم

-اشکالی نداره صداقت دوست. چیزی رو از دست ندادی عوضش سوادت بالا رفت

و پشت بندش آن دو کودن خنده‌ی تمسخر آمیزی سر دادن

آدمهایی مثل احمدی جایگاه خودشان به اندازه جایگاه دیگران برایشان مهم نیست. سعی نمی‌کنند چیزی را بدست آورند، فقط مثل کفتار منتظر می‌مانند تا دیگران زمین بخورند پا روی جنازه اش بگذارند و خودشان را بالا بکشند. اما من قرار نبود برای آن موجود کوفتی پله باشم. من چاهی بودم که اگر رویم پا می‌گذاشت می‌بلعیدمش.

از اصل خود سانسوریام استفاده کردم و جواب احمدی را ندادم، البته نه اینکه فکر کنید فراموشش کردم، آن موقع اگر می‌خواستم جوابش را بدهم مجبور بودم فحش کشش کنم که این طبعاً خلاف اصل خود سانسوریام بود، بعداً یک جایی حالش را می‌گرفتم.

به سمت اتاق لعنتی رئیس در انتهای راهروی لعنتی رفتم. گندش بززن دو سال آزرگار در آن دانشگاه لعنتی درس خواندم، حالا که فقط چهار واحد لعنتی تا فارغ التحصیلی لعنتیام مانده بود باید آن بخشنامه‌ی لعنتی می‌آمد؟!

خدا میداند چقدر از آنجا متنفر بودم میزان بد و بیراه هایی که نثار پدر جد صاحب آن دانشگاه کرده بودم با میزان بد و بیراه هایی که در کل عمرم نثار عالم و آدم کرده بودم برابری می‌کرد.

در زدم، صدایی نامفهوم از داخل اتاق آمد، صدایش شبیه به صدای آدمی بود که چهار دست و پایش را به صندلی بسته و یک پارچه به درون حلقش فرو کرده باشند. معلوم نبود می‌گوید «بفرمایید داخل» یا «برو گمشو بیرون». در هر صورت وارد اتاق شدم؛ آقای علی‌نیا پشت میزش نشسته بود و دو لپی صبحانه‌ی اعیانی اش را میل می‌کرد، چیزی که خیلی از آدمها در خانه هم گیرشان نمی‌آمد! روی میز چمبره زده بود با چشمهای ور قلمبیشده اش با ولع خیره شده بود به محتویات پیش رویش؛ اگر راه داشت از طریق چشمهایش آنها را می‌خورد، لقمه‌ی بعدی را بدست گرفته و گونه هایش تا زیر چشمهایش باد کرده بود. «خُب آرام تر مرد دنبالت که نکرده اند»

-سلام فکر کنم بد موقع مزاحمتون شدم

...

اصلاً نفهمیدم در پاسخم چه گفت؛ می‌خواست نجاتش دهم؟

دستش را بلند کرد و پیش رویش نگه داشت که یعنی «یک لحظه وایسا». آنی بعد یکباره تمام محتویات دهانش را قورت داد و من بعد از قریب به سه سالی که از رئیس شدنش می‌گذشت فهمیدم با چه جانوری طرف هستم.



-سلام آقای صداقت دوست جانم

-ببخشید بد موقع مزاحمتون شدم

-خواهش میکنم عزیزم، مراحمی

به عزیزم گفتنش توجه نکنید، علی‌نیا از من خوشش نمی‌آمد، و من این را می‌دانستم؛ من هم از علی‌نیا خوشم نمی‌آمد و او هم این را می‌دانست. همین باعث شده بود همدیگر را تحسین کنیم. دلیلش هم این بود ما که برای خودمان اصول داشتیم و نقاب نمی‌زدیم؛ حداقل برای کسی که از او خوشمان نمی‌آمد آنقدر ارزش قائل بودیم که بگذاریم احساس واقعی‌مان را در مورد خودش بفهمد. البته که یک نقطه نظر مشترک هم داشتیم؛ هر دو از احمدی چاپلوس متنفر بودیم.

دستش را به سمت صندلی های نرم با روکش چرمی اش دراز کرد و گفت:

-بفرمایید آقای صداقت دوست

به تعارف تکه پاره کردنش توجه نکنید از من خوشش نمی‌آمد.

-ممنون راحتم آقای علی‌نیا. درباره‌ی بخشنامه‌ی جدید یچیزایی شنیدم

خنده ای کرد و لقمه‌ی بعدی را در دهانش گذاشت

-نگران نباش آقای صداقت دوست تا اون بخشنامه اجرایی بشه تو ارتقاقت رو گرفتی

به دلداری دادنش هم توجه نکنید، از من خوشش نمی‌آمد.

خیالم راحت شد. من هر چه که بودم برایش کارمند خوبی بودم. کارهایم را درست و سر وقت انجام میدادم؛ علی‌نیا هیچوقت با من سر این مسائل مشکلی نداشت. مشکلم چیزی دیگر بود؛ میدانید که او از چاپلوسی بدش می‌آمد ولی از قدری تملق خیر؛ من هیچ وقت رئیس خطابش نمی‌کردم هیچگاه هم در جواب امر و نهی‌هایش چشم نمی‌گفتم و تا جایی که میتوانستم از روبه رو شدن با وی فرار می‌کردم و او از اینها خوشش نمی‌آمد. دوست داشت مثل همه‌ی کارمندا هر از چندگاهی به دفترش بروم و شروع کنم به گفتن مزخرفاتی در مورد مشکلات زندگی خصوصی خودم و او هم مثل یک برادر بزرگتر نصیحتم کند و راه و چاه را پیش پایم بگذارد، اما من چنین آدمی نبودم و برای چندمین بار لعنتی تاکید می‌کنم که او از من خوشش نمی‌آمد. ولی اگر بخواهیم یک برآیند کلی بگیریم باید بگوییم که من کارمند کار راه بندازش بودم و گاه حسابی بدردش می‌خوردم.

لختی بعد لقمه ای گرفت و دستش را به سمتم دراز کرد

-چند واحدت مونده؟

-چهار تا، دیگه آخراشه، نهایتا دوماه دیگه تموم میشه



لقمه خامه و مربا را از دستش گرفتم

دستی روی میزش کشید و سبوس های نان را از رویش جمع کرد و لبخندی مقتدرانه زد و با اطمینان خاطر گفت

-خیالت تخت باشه. ما هوای شما رو داریم آقای صداقت دوست

لازم است که بگویم به ما هوای شما رو داریمش توجه نکنید از من خوشش نمی‌آید؟!

تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم. از شنبه بعید بود که چنین روز خوبی باشد؛ لقمه را در دهانم گذاشتم و به سمت اتاق کارم برگشتم، با یک ضربه محکم با انگشت خم شده‌ی اشاره دست راستم تو رفتم. آن دو احمق آنجا منتظر بودند که احمدی تیکه ای را بارم کند و بخندند، من هم همینطور

-خب صداقت دوست چی شد؟

یک «هیچی» گفتم و شانه ای بالا انداختم و گذاشتم در خماری بماند

-قضیه مدرک و اینا؟

-سوادت که بالا بره میفهمی نباید هر حرفی رو برای هرکسی بزنی

سراغ لحن مظلومانه از نظر خودش و احمقانه از نظر من رفت و ادامه داد

-حالا ما شنیدم هر کس دیگه

جوابش را ندادم و مشغول تایپ گزارش کار روزانه شدم. آخ که چقدر کیف کردم از کنف شدنش، اعتراف می‌کنم که اگر کسی داخل آن اتاق نبود بلند می‌شدم مثل شامپانزه ای یک کوه موز پیش رویش دیده دور خودم می‌چرخیدم و از خوشی بالا و پایین می‌پریدم. اما همچنان یک چیزی ته ذهنم بود که ترمز سرخوشی ام را می‌کشید؛ شنبه‌ی لعنتی نمی‌توانست آنقدر خوب باشد.

ساعت ۹ صبح باران قطع شد و یکی از آن روز های شرجی، گرم و خفقان آور تابستان شروع شد. روزمرگی آغاز شد، واقعا زجر آور است تکرار مکرر کارهای تکراری هر روزه. ایلان ماسک جایی گفته؛ ما درون بازی ویدئویی موجوداتی هوشمند تر زندگی میکنیم!

بنظر من این حرف ایلان ماسک مزخرف و احمقانه است! چرا باید موجوداتی هوشمندتر از ما سرشان را با بازی های مزخرفی مثل این گرم کنند؟ مگر احمقی چیزی هستند؟ حتا بازی های ما موجودات عقب افتاده از نظر ایلان ماسک، هم جذاب تر از بازی های آنهاست.

حدود ساعت ۱۰ صبح از مرکز دستور آمد که امروز مصرف بالا خواد بود و در سراسر شهرستان قطعی برق داریم. برق همه‌ی مناطق قطع خواهد شد؛ غیر از بیمارستان و مراکز دولتی. بیمارستان

را قبول دارم ولی مراکز دولتی چرا؟ مگر نه اینکه دولت همگام با مردم است؟ چرا زمان قطعی برق همگام نباشد؟!

بگذریم بهتر است خیلی سیاسی اش نکنیم. زمانبندی اعلام شده این گونه بود:

یازده تا یک ظهر منطقه‌ی «الف»، یک تا سه ظهر منطقه‌ی «ب» و سه تا پنج عصر منطقه‌ی پولدار نشین شهر!

راس ساعت یازده همه چیز طبق برنامه آغاز شد؛ جالب است اینجور مواقع همه چیز منظم و دقیق صورت می‌پذیرد. فاز برق یک سوم شهرستان قطع شد. پشت بندش سیل تلفن های مردمی که عموما بد و بیراه بارمان می‌کردند آغاز شد. مرکز ما چهار تلفن پاسو خگویی داشت که هر چند دقیقه یکبار زنگ می‌خورد و ما برای مردم دلیل قطع برق را توضیح میدادیم، اما عموما جوابی برای سوال هایشان نداشتیم.

-اگه یکی توی این گرما بمیره چی؟

-اگه وسایلمون بسوزی چی؟

-ما که این همه منابع توی کشور داریم چرا... (بقیه اش سیاسی بود و مجبورم اینجا از اصل خود سانسوری ام تبعیت کنم)

و سوال هایی از این دست، اما جواب ما چه بود؟

-دست ما نیست

-از بالا دستور میاد

-درسته ولی کشور ما... (این جواب آن سوال سیاسی بود که مجددا مجبورم اینجا از اصل خود سانسوری ام تبعیت کنم تا دیگران به سراغ اصل دگر سانسوری‌شان نروند)

راستش را بخواهید من هم بودم با این جواب ها بد و بیراهی می‌گفتم و قطع میکردم.

احمدی مدام غر میزد

-صداقت دوست جوابشونو نده. ول کن این تلفن لامصبو. مردم خیلی پر رو شدن خب دو ساعت تحمل کنن میمیرن؟

راست می‌گفت مردم باید تحمل می‌کردند. اصلا همین است که هست مگر چه می‌شود دو ساعت وسط ظهر گرم ترین روزهای سال برقشان قطع باشد؟ گرمشان است؟ آب یخ بپاشند به صورتشان. برق که قطع می‌شود پمپ هایشان از کار می‌افتند و آبشان هم قطع می‌شود؟ خب پنجره هایشان را باز کنند باد به کله شان بخورد. ساعت ۲ ظهر باد هم یک گوشه ای زیر سایه گرفته خوابیده؟ مم... اصلا همین است نمی‌خواهند جمع کنند از ایران بروند.

تا ساعت یک ظهر و اتمام مرحله‌ی اول قطعی برق همه چیز در این چهار مورد خلاصه میشد: زنگ های مکرر تلفن، اخم و تخم های احمدی، جواب های احمقانه‌ی من و اصل خودسانسوری.

از ساعت یک به بعد اما همه چیز در این چهار مورد خلاصه می‌شد: اصل خود سانسوری، اصل خودسانسوری، اصل خود سانسوری و اصل خود سانسوری.

مردم واقعا عصبی بودند؛ حق هم داشتند فکر کنید ساعت یک ظهر و سر سیاه تابستان از سرکار برگردید خانه و ببینید نه خبری از پنکه است نه خبری از کولر نه خبری از حمام، آنتن موبایل هم قطع است، زنتان هم برای ناهار گوجه و پوره‌ی سیب زمینی گذاشته است، چه می‌کنید؟ اگر جوابتان این است که تلفن را برمی‌دارید و می‌افتید به جان کارمند اداره برق، باید بگم شما به لحاظ روانی انسان کاملا سالمی هستید.

-صداقت دوست جواب نده ول کن

اهمیتی ندادم

-اداره برق بفرمایید

-برقا چرا رفته؟؟

نگاهم به احمدی افتاد که چشم های ورقلمبیده اش را به من دوخته بود دندان های زردش را بهم می‌فشرد و حرص می‌خورد

-از بالا دستور دادن، کمبود نیرو داریم خانم

-یعنی چی؟ ساعت یک ظهرم مگه برق قطع میشه؟ این چه وضعیه؟

-والا چی بگم دست ما نیست خانم. متاسفم نمیتونم کمکی بکنم

-آقا من یه زن باردارم گرما داره خفم میکنه اگه یه بلایی سرم بیاد شما پاسخگو هستید؟

سری به چپ راست تکان دادم؛ حس سنگری را داشتم که به رگبار بسته می‌شد و پشتش چند نفر نشسته بودند و با خیال راحت چایی می‌نوشیدند.

جوابی برایش نداشتم؛ دقیقا بر عکس او، بنظرم یک خانم باردار هم باید برای خودش اصل خودسانسوری داشته باشد آخر یعنی که چه جلوی بچه به کارمند اداره برق بگویید همی شماها از دم «اصل خود سانسوری» هستید؟

-آقای احمدی؟ کولر رو یذره کم کن لطفا

درجه اش روی شانزده بود

-گرمه صداقت دوست

-بذارش رو هیجده. دارم یخ میکنم

سرش را از توی مانیتورش بیرون آورد و نگاهی به من انداخت و دکمه ی پیراهن زرشکی رنگش را باز کرد و جلو عقبش کرد

-گرمه صداقت دوست گرم!

چه چانه‌ای میزد مردک. همان آدمی که می‌گفت «حالا مردم دو ساعت برق شان قطع شود که نمی‌میرند» خودش حاضر نبود کولر را دو درجه بالا ببرد.

-صداقت دوست خیلی جدی گرفتی؟ چه خبره؟

کاری با منظور جمله اش نداشتم، جواب دادن به آن سوال احمقانه از خود سوال هم احمقانه تر بود. اما چه جور آدمی بعد از دو سال هم اتاقی ماندن تورا صداقت دوست خطاب می‌کند؟ کسی که با اسم فامیلی ات صداقت می‌کند باید یک آقا اولش بگذارد، اگر آنقدر احساس صمیمیت دارد که از آقا استفاده نکند؛ پس باید با اسم کوچک صداقت کند. اما گفتن خالی نام فامیلی ات نشان از این دارد که میل دارد به شکلی توهین آمیز خطابت کند.

حدود ساعت یک و نیم ظهر کم کم چشمم دنبال ثانیه ها دوید تا آن چند دقیقه‌ی لعنتی خاتمه یابد و از آن خر*اب شده خارج شوم و برگردم به غار تنهایی ام، یک چیزی بخورم، کمی بخوابم، فیلم ببینم و موسیقی گوش دهم و آن روز را فراموش کنم، کاری که همیشه می‌کردم.

دقایقی بعد خانم حسینی وارد اتاقمان شد و چند ضربه به در زد و رو به من گفت:

-آقا حمید؟

از لحن صدا زندنش فهمیدم خبر بدی دارد، معلوم بود حسابی معذب است

-بگید من طاقتشو دارم

خنده‌ای غیر ارادی سر داد و سرش را بالا گرفت و چشم هایش را بست

-از دست شما آقای صداقت دوست!

-باید امروز تا پنج وایسم نه؟

لبه‌ایش را روی هم فشرد و اخمی به صورت انداخت و سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد، در ادامه گفت:

-رئیس گفته

برای اولین بار در طول آن روز به سراغ فرمول «گور پدرش ولش کن» رفتم و یک آن تصمیم گرفتم بلند شوم همان لحظه و قبل از پایان ساعت اداری بزنم به چاک. اما یادم افتاد کارم بدجوری گیر علی‌نیا است. بفرمایید تا آدمها می‌فهمند کارتان گیرشان است شروع می‌کنند به کولی گرفتن.



-مرسی خانم حسینی

لبخند و زد و در را بست، راستش را بخواهید خیلی هم زورم نیامد، خانم حسینی دسته کمی از شعبان نداشت؛ بسیار مهربان و با وقار بود و آنقدر خوش برخورد و شیرین که می‌توانست بدترین خبرها را طوری برساند که اصلاً متوجهی بد بودنشان نشوی. مانند مرفین بود؛ علاوه بر اینکه باعث می‌شد درد را فراموش کنی؛ یک حس خوش احوالی هم به آدم انتقال می‌داد.

خب این هم از این. سه ساعت دیگر به لحظه ای که قرار بود بلند شوم و فک احمدی را پایین بیاورم و از اداره اخراج شوم نزدیکتر شدم. تحمل کردن آن موجود ملعون بیش از شش ساعت در طول یک روز غیر ممکن است؛ البته باید بگویم آدمهای عادی شش دقیقه هم نمی‌توانند تحملش کنند. من را که می‌بینید با ۱۲۰ ساعت مشاوره و روانکاوی به این مرحله از صبر و شکیبایی رسیده ام.

ساعات کاری کسالت بار است و ساعات اضافه کاری کسالت بارتر؛ در آن ساعات هر از چند گاهی شخصی وارد اتاقمان می‌شد و سوالات و مشکلاتش را با احمدی درمیان می‌گذاشت و متقابلاً احمدی هم سوالات و مشکلات آنها را با آنها در میان می‌گذاشت؛ مثلاً اگر کسی می‌آمد و می‌گفت

-کنتورمون خرابه وقتی همه‌ی فیوزها و برق‌ها قطعه باز می‌چرخه

احمدی در جوابش می‌گفت:

-خب... این یعنی اینکه کنتورتون خرابه و وقتی همه‌ی فیوزها و برق‌ها قطعه باز می‌چرخه!

در اداره غالباً افراد از این اتاق به آن اتاق پاسکاری می‌شدند و آخرش هم یکی بهشان می‌گفت که اصلاً اداره را به کل اشتباه آمدند و با یک پاس بلند منطقه‌ی بازی‌شان را عوض می‌کردند و می‌فرستادنش به یک اداره‌ی دیگر تا آنجا پاسکاری شوند. من هم خیلی وارد آن بازی لعنتی نمی‌شدم و به طور پیشفرض برخورد با ارباب رجوع را به عهده‌ی احمدی گذاشته بودم. البته که باید بگویم او برای آن کار مناسب نبود. کلاً احمدی برای بعضی کارها مناسب نبود، امم... ببخشید احمدی برای هیچ کاری به جز چاپلوسی کردن، طعنه زدن، دروغ و ریا و کم کردن درجه‌ی کولر مناسب نبود؛ بلکه اینطوری بهتر شد.

سرم را با کارهایم گرم کردم تا گذر کند دقایق را فراموش کنم. هر از چند گاهی هم تلفن زنگی می‌خورد و بد و بیراهی نثارم می‌شد. با ارباب رجوع‌ها هم که اصلاً کاری نداشتیم. ساعات خسته کننده و یکنواختی را آنجا می‌گذراندم، بنظر من کاری انجام ندادن از کار بیهوده انجام دادن بهتر است؛ اما هرچه که بود چون به ازای آن کارها پول دریافت می‌کردم، می‌توانستم زجر بیهوده بودنشان را تحمل کنم.

مشغول مهر کردن قبض‌های برق بودم که صدایی توجهم را جلب کرد.



-سلام خسته نباشید

استیصال و درماندگی از همان جمله‌ی اولش می‌بارید. گویی برای بار چندمی بود که با آوای نحیفش سعی می‌کرد مارا متوجه حضورش کند. نگاهی به سمتش انداختم و جواب سلامش را دادم. با دیدن من دست به سی*نه شد و تایی به قامتش انداخت. یک تیشرت با خط های آبی و سفید و شلوار مشکی گرد و خاک گرفته به تن داشت، تمام صورت، پشت گ*ردنش و همینطور دستانش تا بازو حسابی آفتاب سوخته و سیاه شده بود. بنظر پنجاه ساله می‌آمد و رد سیمان را می‌شد دور مچ دست چپش دید.

از جایم بلند شدم و متقابلا جواب احترامش را با همان حرکت خودش دادم. با دیدنم به سمت آمد تا مشککش را با من درمیان بگذارد که احمد با گفتن جمله‌ی «بفرمایید حاج آقا» به سمت خودش کشیدش

کمی مَن و مَن کرد و گفت

-قربان برق خونمون دو سه روز پیش چندباری قطع و وصل شد، بعد اون تلوزیونمون سوخت.

احمدی که پاهایش را روی صندلی‌ای که در اصل جای آن مرد بود دراز کرده بود، پا روی پا انداخت و گفت:

-خب حاجی خونت ارت داره؟ محافظ داشت تلوزیونت؟

-بله محافظ داشت ولی اونم سوخته. ارت نمیدونم چیه قربان

همانطوری که سرش در مانیتور بود و چیزی ابلهانه ای را با چشمانش دنبال می‌کرد پاسخ داد



-ارت دیگه؟ سیستم حفاظت اتصال به زمین

سیم ارت؟ در ساختمان های ایرانی؟ شوخی اش گرفته بود؟

-نمیدونم خونه ام اجاره است، باید از صاحب خونه بپرسم

-خب اگه ارت و محافظ داشته باشی اداره تا سقف یک میلیون تومن خسارت پرداخت میکنه

-یک میلیون؟! دیروز بردم پیش تعمیرکار گفت دو نیم خرجشه

مرد بیچاره فکر می کرد آن یک میلیون گیرش می آید. محافظ ارت در ساختمان های ایرانی یک شوخی است احتمالا بعد از اینکه میفهمید ساختمانش همچنین سیستم محافظتی ندارد حسابی بین فرمانداری، شهرداری، نظام مهندسی و شاید هم دادگستری پاسکاری میشد و در بهترین حالت چندر غاز پول با کسر حق دادرسی و ... کف دستش می گذاشتند. البته لازم به ذکر است که ۹/۹۹ دهم درصد در میان این پاسکاری ها جانشان به لبشان می رسید و به سراغ فرمول «گور پدرش ولش کن» میرفتند و بیخیال ماجرا می شدند.

احمدی پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

-همون یه تومن و اگه گرفتی کلاتو بنداز هوا حاج آقا

و زیر ل*ب یک «به همین خیال باش» گفت و خندید

خودکارم را روی یک تکه کاغذ می کشیدم آنقدر که تمام آن سفیدی لعنتی اش را از بین ببرم.

-یعنی چی قربان؟ یعنی همونم نمیدن؟

گاو که میدانید چیست؟ احمدی دو مرحله گاو بودن را رد کرده بود. نیشش را باز کرد نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پای آن مرد انداخت و با خنده ای مضحک پاسخ داد:

-حاجی از سر وضعت مشخصه مثل ما بدبخت بیچاره‌ای!

اینجا باید درباره تعریف بدبخت بیچارگی از نظر احمدی توضیح مختصری بدهم. ما آنجا زیر کولر نشسته بودیم و روزی شش الی ده ساعت کار می‌کردیم که در بهترین حالت پانزده دقیقه‌اش کار مفید بود و به ازای همان کارها ماهی نزدیک پنج میلیون تومان حقوق دریافت می‌کردیم. واقعا چقدر بدبخت بودیم ما! احمدی خودش را با آن مرد بینوا که صبح تا شب زیر آفتاب سوزان تابستان جان می‌کند و برای دومیلیون و نیم پول تعمیر تلوزیونش، مجبور بود جلوی آدم منزجر کننده‌ای مثل او سر خم کند، یکی می‌دانست. خدای من کسی که حاضر نبود درجه‌ی کولرش یک عدد بالا ببرد خودش را با چه کسی هم تراز می‌کرد.

خودکارم را به شدت روی کاغذ می‌کشیدم و به مکالماتشان گوش می‌دادم

-معلومه ساختمونی که توشی ارت مرت هم نداره. بیخود خودتو مارو علاف نکن، این قبری که سرش گریه می‌کنی؛ مرده توش نیست. برو حاج آقا برو وقت خودتو تلف نکن

مرد نگاهی به سر وضع خودش کرد و بعد به لباس های شیک و تر و تمیز احمدی. جوری روی صندلی می‌نشست که حتا اتوی لباس هایش هم شکسته نمی‌شد. چینی روی صورت خسته‌اش افتاد و گفت:

-یعنی هیچی گیرم نمی‌آد؟

به نقطه‌ی جوش رسیدم، احتمالا تمام دلخوشی خودش و خانواده اش همان تلوزیون بوده و خدا می‌دانست او برای تعمیرش چند بار باید در گرمای طاقت فرسای تابستان فرغونش را پر از ملات کند و بمالدش به دیوار خانه های لعنتی آن شهر که هیچکدامشان چیزی به اسم سیستم حفاظت زمین لعنتی ندارند.

گندش بززند حاله داشت از آن اداره بهم می‌خورد. از زهرخند زدن های احمدی، از تملق های رئیس و کارمندی، از آن ساعات اضافه کاری کوفتی، از آن اتاق، از آن میز، از آن دفتر، از آن کامپیوتر مزخرف، از آن کولر لعنتی با درجه‌ی شانزده، از آن صندلی که زیر پای احمدی ملعون بود و از هر چیزی که رنگ و بویی از عدالت داشت.

در اثر فشار خودکار کاغذ زیر دستم پاره شد. کارم گیر علی‌نیا بود به درک. گور پدر آن شغل و ترفیع و پول اگر نتوانم جایی که باید فریاد بزنم. به قول بامداد:

«یه وقتایی باید دل رو زد به دریا، دریا خوشگله و پر خطر و تا آخرش تنه‌است» دستم را محکم روی میز کوبیدم و از جایم بلند شدم

مانند رودخانه‌ای بودم که سیل عظیمی در آن جاری است و قدرت طغیانش هر مانعی را از سر راه برمی‌دارد؛ با تمام وجودم کلمات زیر را رو به آن مرد بینوا فریاد زدم

-جناب، اجازه نده حقتو بخورن. روی قبض برق هر ماه داری مبلغی رو بخاطر بیمه پرداخت می‌کنی

دستم را دوبار کوبیدم روی سطح چوبی میز پیشخوان و ادامه دادم

-بیمه برای همین موقه هاست میفهمی؟!

مرد بیچاره حاج واج مانده بود و سرش را تکان می‌داد

-باید بدویی دنبال حقت، باید پس‌ش بگیری انقدر دنبالش بیوفت تا بلاخره پول تعمیر اون تلوزیون کوفتی‌تو از این آدمهای لعنتی بگیری. اونم نه یه میلیون تومن، همشو. حق دادنی نیست گرفتنی



آب دهانش را قورت داد و در میان فریاد هایم آرام گفت

-باشه قربان باشه

-در ضمن هیچ وقتم اجازه نده کسی بهت توهین کنه. ما بخاطر شغلمون از کسی بالاتر نیستیم، حق نداریم کسی رو تحقیر کنیم، حق نداریم به کسی بگیم بدبخت بیچاره. هیچکدوم اینا به اندازه یک هزارم تو شرافت تو وجودشون نیست

این جمله را رو به احمدی گفتم که دستانش را روی پیشانی اش گذاشته بود به دفتر کارش خیره شده بود. کلمات زیر را به عنوان حسن ختام آن سخنان دیوانه وار با تمام وجودم و از ته قلبم فریاد کشیدم

-ولشون نکن و همیشه یادت باشه برای گرفتن حقت باید فریاد بزنی فریاد

حدود هشت ماهی بود که هفته‌ای دوجلسه برای مشاوره نزد روانشناس میرفتم؛ روانشناسی که ادعا داشت روانشناسی یک روانشناس دیگر است. در آن لحظه فهمیدم روانشناس‌ها احمق هستند و فقط به سمت سرکوب احساساتان سوقتان می‌دهند. تا به حال دقت کردید که همه‌ی آن لعنتی‌ها به شکل ابلهانه‌ای سعی دارند خودشان را آرام و متین نشان دهند، آنقدر آرام که هرگز صدای لعنتی‌شان به گوش هایت نمی‌رسد؟ می‌دانید چرا روانشناس‌ها احمق هستند؟ چون هیچ وقت نمی‌گویند دستتان را محکم بکوبید روی میز و تمام نفرتتان را فریاد بزنید و گور پدر موقعیت شغلی‌تان. آن‌ها همیشه ترغیبتان می‌کنند که احساساتتان را قورت بدهید. بگذارید این را بهتان بگویم که احساسات اینگونه نیستند که بتوانید در وجودتان خفه شان کنید، هر چقدر بیشتر سرکوبشان کنید به همان نسبت آن احساسات افسارگسیخته‌تر شده و بلاخره یک جایی از وجودتان با خشم به بیرون پرتاب می‌شوند.

بلند شدم و بدون توجه به ساعت از اتاق خارج شدم، از کنار اتاق‌ها که رد شدم متوجه شدم همه خشکشان زده و هیچ کس از جایش جُم نمی‌خورد فقط صدای ور ور کولرهای لعنتی در فضا پیچیده بود و من بی توجه به همه چیز راه خروج را در پیش گرفتم، در نگاهیانی دستی به سمت شعبان تکان دادم و از آن خر*اب شده بیرون زدم.

اینبار یک روانشناس بهتر، روانشناسی که مدعی بود؛ روانشناسِ روانشناسی است که خودش روانشناس یک روانشناس دیگر است!

مجبور بودم تا ایستگاه تاکسی چند دقیقه‌ای را در آن گرمای طاقت فرسا پیاده طی کنم. در قلبم احساس سبکی وصف ناپذیری داشتم، تمام آن نفرت‌ها که ماه‌ها و شاید سالها بر قفسه‌ی سی‌*ته‌ام چنبره زده را رها کرده بودم و این حالم را بدتر می‌کرد. حالا که نفرت‌م را از عمق قلبم دور ریخته بودم؛ اندوه تمام وجودم دربر گرفته بود؛ من تقریباً همه چیز درباره ماریا را فراموش کرده بودم؛ جزئیات چهره اش، عطر تنش، زمزمه های گاه و بی‌گاهش، شیوه‌ی راه رفتنش و... اما می‌دانید یک چیز را هرگز نتوانستم فراموش کنم؛ در هم تنیدن آوای ضربان قلبمان زمانی که در آغو*ش می‌کشیدمش. ضربان قلب او و قلب من ریتم نامنظم زندگی‌مان را می‌نواخت، هر چه که بود به من انگیزه‌ی ادامه دادن می‌داد و من نمی‌توانستم آن حس لعنتی را فراموش کنم که چیزی تنها و تکیده درون قفس استخوانی سی‌*ته‌ی من بدون قلبی که هم ریتم طپش زندگی اش شده، فقط و فقط می‌تپد تا مسیر زندگی اش را سمت مقصد مرگ طی کند. من از تمام دنیا آن ضربان را می‌خواستم، باور کنید زمانی که که چنین حسی را تجربه کنید قلبتان دیگر نمی‌تواند زنده نگهتان دارد.

یک آدم مرده در حال راه رفتن در خیابان بود، شاید اگر مردم این را می‌دانستند به آن راحتی‌ها از کنارم نمی‌گذشتند، گوشه‌ی های لعنتی‌شان را درمی‌آوردند و فیلم یک مرده‌ی متحرک را در تمام اینترنت پخش می‌کردند و من را تبدیل به یکی از آن شاخه‌های مجازی می‌کرد. هنر من با هنر هیچکدام از آن احمق‌های لوده قابل قیاس نبود؛ من می‌توانستم در حالی که مرده‌ام، راه بروم، حرف بزنم، فریاد بزنم و به مرده‌های دیگر بگویم برای بدست آوردن حقتان بجنگید.

درست لحظه‌ای که فکر می‌کردم دیگر چیزی بدتر از این نمی‌شود، نگاهم به صورت دختری که در فاصله‌ی بیست متری‌ام به سمتم می‌آمد افتاد. چشمهای سبز رنگ و موهای بلند جلوی صورتش که از زیر شالش بیرون زده و روی سی‌*ته‌اش ریخته شده بود و بلند می‌خندید جای هیچ شکی را برایم باقی نگذاشت؛ او غزل من بود. غزلی که فراموشش نکرده بودم اما از وجناتش معلوم بود زنده است، اما مرا با دنیای زنده‌ها چکار؟ غزل من را کشته بود؛ آن بخش نیم جان وجودم که دل به خنده هایش بسته بود را با اخمی و خنجر تیز زبانش که در سی‌*ته‌ام فرو برد و گفت:

-طلاق مادرم رو ازت می‌گیرم، تو یه آدم افسره‌ی بدبختی

راستش را بخواهید هنوز غزل را مثل ماریا فراموش نکرده بودم، او همچنان در سطل آشغال دسکتاپ صفحه‌ی قلبم باقی مانده بود. و من تصمیم داشتم یکروز از همانجا هم پاکش کنم. همانطوری که بودم از کنارش عبور کردم؛ صدای خنده‌هایش محو شد و احتمالا نگاهم می‌کرد اما من مرده بودم و درست مثل یک مرده بی‌روح و با احساساتی منجمد شده از کنارش گذشتم، آدمها نمی‌توانند از چیزی که از آدمهای دیگر ساخته اند فرار کنند.

حال که تمام نفرت هایم را دور ریخته بودم دردهای عمیق قلبم بیشتر نمایان می شد، شاید مشت کوبیدن روی میز و فریاد زدن و خالی شدن همیشه هم خوب نباشد. تمام شب را بیدار بودم، قلبم بدجوری درد می کرد و حتی موسیقی و فیلم هم نمی توانست دردم را تسکین دهد.

صبح یکشنبه را با یک فنجان قهوه آغاز کردم؛ تنها چیزی بعد از آن لقمه‌ی د*ه*ان پر کنی که علی‌نیا بدستم داده بود توانستم بخورم. برایم مهم نبود که در اداره چه پیش خواهد آمد، انتظار یک توبیخ همراه درج در پرونده و یا یکی از آن مکالمه‌های پر نصیحت رئیس و کارمندی و در بدترین حالت احتمال اخراج از اداره را هم می‌دادم؛ البته خیلی هم بدم نمی‌آمد، می‌توانستم پولی که بعد از اخراج نصیبم میشد را ببرم و بکوبم جلوی ماریا و بگویم این هم هزینه‌ی جهیزه غزل. و آخرین وظیفه‌ی پدر و فرزندی‌ام در قبال دخترم به انجام برسانم و برگردم و خودم را از بالکن خانه‌ام در طبقه‌ی پنجم برت کنم پایین و آن زندگی لعنتی را خاتمه دهم.

وارد اداره شدم شعبان در نگرهانی چایی بدست لیخندی مهربانانه‌ای تحویل داد و بلند گفت:

-بابا حمید... گرد و خاکی کردی دیروز



لیبختی زوری زدم و گفتم

-بدجوری قاطی کردم شعبان

خنده ای سر داد و با لذت یک هورت از چایی‌اش کشید

-بهت زنگ زدم خاموش بودی، رئیس بعد اینکه رفتی حسابی از خجالت احمدی درومد

دستش را روی رانش کوبید و شروع کرد به خندیدن

-باید قیافه احمدی رو می‌دید. رئیس بهش گفت تو بهترین کارمندم رو عصبی کردی

دیگر نمی‌خواهم این شوخی لعنتی که به بهترین کارمند خطاب کردن من توجه نکنید علی‌نیا از من خوشش نمی‌آمد را تکرار کنم. این سری را نادیده بگیرید

-مرده چی شد؟

-فرم بیمه رو واسش پر کردن؛ شاید یچیزایی بهش برسه

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. دیگر هیچ چیزی برایم اهمیتی نداشت، دومین روز متوالی هفته برایم خوب شروع شده بود. دستانش را به گرمی فشردم و گفتم

-تو دوست خوبی هستی شعبان

شعبان که انتظار آن جمله را نداشت با چشمان درشتش به من چشم دوخت و قدری که به خود آمد گفت



-مرسی حمید جان

دوستی ما به همان جا ختم می‌شد، همان سلام علیک کردن ها و گه گاه و کنار هم نشستن هایمان در ساعات کاری که بعد از گیر دادن های علی‌نیا بساطش را برچیده بودیم، تمام وجه های دوستی‌مان را شامل می‌شد؛ البته من به فکر گسترش رفاقت‌مان بودم. شعبان و خانم حسینی تنها دوستان من در آن اداره و در کل زندگی ام بودند، شاید خودشان این را نمی‌دانستند اما من همیشه آرزو داشتم با آدم هایی نظیر آنها نشست و برخاست کنم؛ حتا می‌توانم بگویم خانم حسینی را دوست داشتم اما به هر حال می‌دانستم که او بعد از ازدست دادن شوهرش حال روزش چندان با من توفیری ندارد. اما خب می‌دانید؟ هیچ چیز به اندازه درد مشترک نمی‌تواند پیوند میان دو انسان را مستحکم تر کند.

تقریبا هیچ کس در اداره نبود، به اتاقم رفتم و پشت میز پیشخوان نشستم، پنجره را باز کردم و پنکه سقفی را روشن کردم؛ منتظر بودم احمدی جنازه‌اش را از در وارد کند و یک روز کامل قیافه‌ی نکبتش را تحمل کنم، حداقل بعد از آن ماجرا یک هفته‌ای با من حرف نمی‌زد و من دنبال بهانه‌ای بودم تا بتوانم آن یک هفته را برای تمام تابستان و کمی بلندپروازانه برای تمام سال و کمی بلند پروازانه تر برای تمام عمر تمدید کنم.

نشستم و سرم را با کارهای روزمره گرم کردم، زندگی همین چیز هاست دیگر؛ خستگی، روزمرگی و یکنواختی. همه چیز در یک چرخه تکرار می‌شود. تکرار، تکرار، تکرار. کاش قدرت آن را داشتم که این کلمه‌ی لعنتی را از زندگی‌ام حذف کنم.

تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم و بعد دو روز روشنش کردم؛ شعبان دو سه باری تماس گرفته بود، چند باری هم غزل. عجیب بود، بعد از سه ماه یادی از پدرش کرده؟ و یک پیام کوتاه

-بابا دیگه منو نمیشناسی نه؟

بابا، چه کلمه‌ی غریبانه‌ای بود برای من. انگار از آخرین باری که آن کلمه را شنیده بودم ماه‌ها می‌گذشت. انگار چرا؟ واقعا از آخرین باری که آن کلمه را شنیده بودم ماه‌ها می‌گذشت. نمی‌دانم چه شده بود که غزل به یاد من افتاده بود؟ حتما موعد رفتنش فرارسیده یا شاید دلش برایم سوخته و از روی ترحم آن پیام را فرستاده بود، یحتمل همین‌گونه است. احتمالا با دیدن سر و وضع آشفته‌ام و رنگ و روی چهره‌ی بی‌مقام با خود گفته؛ بگذار یک پیامی به این پدر افسرده‌ی بدبختم بدهم تا مردم نگویند دخترش قبل رفتن، یک حالی از آن پدر مادر مرده‌اش نپرسید.

-طلاق مادرم رو ازت می‌گیرم، تو یه آدم افسره‌ی بدبختی!

هیچ وقت آن عبارت را فراموش نخواهم کرد! تک تک آن کلمات لعنتی و حتا حروف لعنتی آن کلمات لعنتی در تک تک اجزای قلبم لعنتی‌ام نشسته بود و سوراخ سوراخ می‌کرد. موضوع این نیست که دخترم مرا با آن واژه‌ها خطاب کرده، هر کسی ممکن است به اعضای خانواده‌اش توهین کند، موضوع این است که بعضی عبارات پیوند میان آدمها را برای همیشه از بین می‌برد. عباراتی که چندین مرحله از توهین کردن بالاتر هستند.

مجدداً گوشی را خاموش کردم و به درون کیفم انداختمش و مشغول بکار شدم، کار که نه خودم را با یک چیزایی سرگرم کردم. سرم درون دفتر دستکم بود که صدای خانم حسینی را شنیدم

-سلام آقای صداقت‌دوست

و وارد اتاق شد و به پشت میز پیشخوان آمد

-با هم اتاقی جدیدتون آشنا شید

و پشت بندش خندید و من مات و مبهوت به او خیره شدم

-دستم انداختی خانم حسینی؟

خانم حسینی یک نه سفت و سخت گفت و گلدانش را روی میز گذاشت و پشت صندلی احمدی ملعون نشست. از خودم خجالت کشیدم که سر صبحی کلی بد و بیراه را نثار کسی که قرار بود روی آن صندلی بنشیند، کرده بودم

-رئیس گفت ازین به بعد توی این بخش کار کنم؛ جامو با آقای احمدی عوض کردن

و زیر ل*ب یک بیچاره خانم پوربخش گفت لبخند زد

آن هفته اگر با همان فرمان جلو می‌رفت احتمالاً بهترین هفته‌ی تمام عمرم می‌شد. آن داد و بیداد کردن‌ها حداقل به لحاظ شغلی حسابی به نفعم بود. باور کنید هیچ را*بطه‌ای در اداره جات به اندازه‌ی فریاد زدن کارتان را راه نمی‌اندازد.

روز بدی نبود. خانم حسینی خیلی اهل گفت و گو نبود، بر عکس احمدی که روزهای اول با وراجی هایش مغزم را می‌خورد و من مجبور می‌شدم با سکوت‌م وادارش کنم که آنقدر با من حرف نزنند؛ باورم نمی‌شود که سه ماه طول کشید که احمدی معنای سکوت من را بفهمد. اما سخنان گاه و بیگاه خانم حسینی مرا از عمق منجلاب ناامیدی‌ام بیرون می‌کشید و به سطح می‌آورد و تا می‌خواستم دوباره به آن عمق برگردم او چیزی می‌گفت و مجدداً مرا بیرون می‌کشید.

انتظار دو چیز را می‌کشیدم؛ اولی پایان ساعت مدرسه‌ی غزل و رسیدنش به خانه و شاید پیامی دیگر که این بار قصد داشتم جوابش را بدهم، و دومی احضار شدنم به اتاق علی‌نیا. اولی را مطمئن نبودم اما می‌دانستم که اتفاق دوم بلاخره رخ می‌دهد.

از اتفاقات آن روز مشخص بود توبیخ و اخراجی در کار نخواهد بود؛ هر چند که از اول هم اخراج، گزینه‌ی احتمالی به حساب نمی‌آمد.

قبل ساعت یازده و شروع قعطی‌ها که برای دومین روز پیاپی دستورش آمده بود، علی‌نیا مرا به دفترش کشاند و روی صندلی چرمی‌اش نشاند و همان حرف‌هایی را زد که همه‌ی رئیس‌ها به کارمندی‌شان در مواقع این چنینی می‌گویند و من هم متقابلاً همان جواب‌هایی را که همه‌ی کارمندا به رئیس‌هایشان در مواقع این چنینی می‌دهند، را تحولش دادم. از آن مکالمات مزخرف و بیهوده‌ای که دست آخر هیچ چیز جز اعصاب خوردی و سخنان آمرانه و گاهی تهدید در چهارچوب ادب و احترام برایم نداشت. بلاخره هر چیزی عواقبی دارد و من در آن لحظه‌ای که تصمیم گرفتم بلند شوم و فریاد بزنم، خوب عواقب کارم را می‌دانستم. تنها چیزی که بعد از آن گفت و گوی احمقانه فهمیدم این بود که علی‌نیا هم مثل من برای خودش اصل دارد؛ اصل «دروغ‌های صادقانه!»

به این شکل بود که می‌گفت ما گاهی وقت‌ها به دیگران دروغ‌هایی می‌گوییم که در همان لحظه، مخاطب دروغ بودنش را می‌فهمد؛ این دروغ، دروغ صادقانه است. و من فهمیدم پر کردن آن فرم بیمه‌ی لعنتی هم جزئی از اصل دروغ‌های صادقانه‌اش است. باورم نمی‌شود؛ مردم برای فرار از صداقت رو به چه کارها و اصول‌های احمقانه‌ای می‌آورد، آن اصل در نظرم حتا از اصل خود سانسوری من که به اجبار از آن استفاده می‌کردم هم احمقانه‌تر آمد.

اتاق را با یک لب‌خند از بنا گوش در رفته ترک کردم و در راهرو به فکر این بودم که نکنند» نگران نباش ما هوای شما رو داریمش» هم جز آن اصل دروغ‌های صادقانه‌اش باشد؛ اما خب اگر اصولش درست و درمان باشد من باید در همان لحظه‌ی اول حسش می‌کردم، که نکردم. شاید هم دوست نداشتم حسش کنم؛ عموماً مردم چیزهایی را باور می‌کنند که دوست دارند، و حتا اصل دروغ‌های صادقانه هم نمی‌تواند مانع این باور خوش آیند شود. و این برای کسی که دروغ می‌گوید قابل فهم نیست.

وارد اتاق شدم و پشت میزم نشستم؛ زنگ‌های تلفن تا ساعت یک را خانم حسینی جواب داد؛ مردم وقتی می‌بینند یک خانم پشت خط است به سراغ اصل خود سانسوری‌شان می‌روند. بعد از ساعت یک من وظیفه جواب دادن به تلفن را داشتم، و اولین تلفن بنای یکی از مهم‌ترین اتفاق دوران کارمندی‌ام را چید.

-بفرمایید آقای صداقت دوست نوبت شماست که جواب بدید

لبخندی زدم و گوشی را برداشتم و ناخودآگاه یاد جمله‌ی همیشگی احمدی در این مواقع افتادم:

-ول کن این تلفن لامصب رو صداقت دوست

-اداره برقه؟ آقا تورو خدا یه لحظه برق رو وصل کنید



شخصی پشت تلفن با هیجانی آغشته به ترس و التهاب فراوان این کلمات را ادا می‌کرد. حسش عجیب بود

-آقا قعطی سراسریه، نمی‌تونیم کاری بکنیم

-جناب ما گیر کردیم تو آسانسور. بابام سخته کرده داره می‌میره. تورو خدا فقط یه لحظه وصل کنید ما برسیم پایین.

به هیچ وجه ممکن نبود که برق در اینجور مواقع حتا برای لحظه‌ای وصل شود؛ اگر هم ممکن می‌شد فرایندش آنقدر زمان می‌برد که تا وصل شدنش آن بنده خدا مرده بود

-جناب از مرکز قطع شده اصلا دست ما نیست، قعطی منطقه ایه

فریاد زد

-نفس این داره می‌میره می‌فهمی؟ داره می‌میره!

عجب وضعیت آسف باری بود

-دوست من زنگ بزن آتش نشانی وقت رو تلف نکن، واقعا هیچ راهی نداره که برق رو وصل کنن ولی من باز الان پیگیری می‌کنم.

-داداش جان مادرت یکاریش بکن. پای جون یه آدم وسطه، قربونه مرامت عجله کن

از روی ناچاری گفتم

-باشه الان پیگیری می‌کنم ولی شما حتما به اورژانس و آتش نشانی زنگ بزن، من خودم تماس می‌گیرم باهات

-اورژانس زنگ زدم دیگه داداش! داشتم بابامو می‌بردم پایین که گیر کردیم توی این خر*اب شده

واقعا؟ آدم می‌تواند انقدر بدشانس باشد؟ گوشی را گذاشتم و دویدم به سمت اتاق رئیس، هرچند می‌دانستم که راهی ندارد ولی به هر حال خودم را موظف دانستم که تلاشم را بکنم، نگاه خانوم حسینی دنبالم دوید و گفت؛

-چی شده حمید؟

-یکی تو آسانسور گیر کرده داره می‌میره

«راستی مرا حمید صدا زد؟ ولش کن بعدا درباره‌اش فکر می‌کنم»

علی‌نیا داشت سر احمدی تشر می‌زد، احتمالا بحثشان بالا گرفته بود. در زدم و با عجله و شدت بازش کردم و ماجرا را برایش تعریف کردم

-داره دروغ میگه صداقت‌دوست



احمدی سری تکان داد و احتمالا پیش خودش گفت؛

-این صداقت دوست خیلی جدی گرفته

-چرا باید روغ بگه؟

سری تکان داد و پوزخندی به ساده لوحی من زد

-آخه صداقت دوست، باباش اگه سخته کرده چجوری برتش تو آسانسور؟ میشه با عقل جور

درمیداد؟ بعدشم آسانسور مگه برق اضطراری نداره؟

-خب بغلش میکنه! شاید برق اضطراری آسانسور کار نمیکنه چیز عجیبی نیست. اگه راست گفته باشه چی؟

دستش را به نشانه‌ی اینکه بفرمایید بیرون بالا آورد و گفت؛

-به هر حال باز نمی‌تونیم کاری بکنیم خودت که میدونی

من همیشه اصل را بر صداقت آدمها می‌گذارم، ترجیح می‌دهم آدمها را راست گو بیندارم و بعد پندارم اشتباه از آب دربیاید تا بر عکسش. در ضمن چرا باید کسی زنگ بزند به اداره برق و التماس کند که برق منطقه‌شان چند لحظه وصل شود و مجددا قطع شود. ناامید نشدم چون اصلا از اول امیدی به آن ماجرا نداشتم. در راهرو که بودم شعبان را دیدم که از در ساختمان اداره وارد شد و با دیدن من گفت:

-حمید یکی اومده دم در با تو کار داره، یه خانوم

-کیه؟

-نگفت، میگه می‌خواد تورو ببینه

-بهش بگو چند دقیقه منتظر باشه کار دارم

به اتاقم برگشتم و پشت میز نشستم

-بیار زنگ زد من باهاش صحبت کردم

گوشی تلفن را برداشتم

-خب چی شد؟



چهره اش را منقبض کرد و با لحنی دلسوزانه گفت:

-زنگ نزن آقا حمید. میخوای بهش چی بگی؟

-بهش گفتم باهاش تماس می‌گیرم، نمی‌تونم بزنگم زیر حرفم

-خب من گفتم که تو همه‌ی تلاشتو می‌کنی ولی احتمالش خیلی کمه که بتونی کاری بکنی. الان زنگ بزنی هیچ فایده ای نداره، ولش کن آقا حمید

قدرت متقاعد کردن خانم حسینی با طرز اعجاب آوری بالا بود؛ نه بخاطر منطق و استدلال هایش، بخاطر دلسوزی و لحن مهربانانه اش نمی‌شد حرف هایش را نادیده گرفت.

-زنگ زده آتش نشانی، الان هاست برسن. از ما هم کاری بر نمی‌آد، خودش اینو درک می‌کنه، الان اگه زنگ بزنی فقط حالشو بدتر کردی.

چاره ای جز متقاعد شدن نداشتیم؛ گوشی تلفن را روی تنه اش گذاشتم و یک لحظه خواستم بگویم؛ «خب پریا جان بیشتر از خودت بگو». حتا تا گفتن خب هم پیش رفتم اما خودم را کنترل کردم

-باشه حالا که شما می‌گید زنگ نمی‌زنم

لبنی ملیح زد و با یک آفرین قدرتش را به رخ کشید

-امروز شما هم اضافه کاری می‌مونید؟



-آره هستم. راستی شما هم باید بمونیدا.

-ناهار آوردین؟

-نه یه ساندویچی چیزی می گیرم

-ساندویچ؟

کمی لحن پرخاشگرانه به خود گرفت و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد

-غذا زیاد آوردم، گرم می‌کنم با هم می‌خوریم؛ فقط شما باید توی قابلمه بخوری چون یدونه بشقاب بیشتر نیاوردم

من هم از خدا خواسته قبول کردم و منتظر ماندم ساعت اداری خاتمه یابد تا ببینم دستپخت خانم حسینی چگونه است. آخرین باری که غذای خانگی خوردم به سه ماه پیش برمی‌گشت؛ البته اگر املت با رب گوجه را غذای خانگی به حساب نیاوریم.

سرم را با کارهایم گرم کردم اما در عمق فکرم حس بدی نسبت به آن بنه خدا که داخل آسانسور گیر کرده داشتم. حیف که در آمپاس خانم حسینی مانده بودم وگرنه اگر احمدی آنجا بود تا الان صد بار به آن بنده خدا زنگ می‌زدم و ناامیدش می‌کردم؛ هر چه که باشد ناامیدی بهتر از امید واهی داشتن است.

سرم در دفتر دستکم بود و دنبال جمله‌ای می‌گشتم تا بتوانم بوسیله‌ی آن صحبت را از سر گیرم که با صدای در از جا پریدم

-حمید؟ بابا خانومه یه ساعته منتظرته کجایی تو؟



پاک فراموشش کرده بودم، از جا بلند شدم و گفتم

-اوه اوه شعبان یادم رفت. الان می‌آم

-زود باش حمید بیچاره یه ساعته منتظره

دنبال شعبان راه افتادم و به محض وارد شدن به حیاط اداره، و با دیدن زاپ زانوی شلوارش فهمیدم که خودش است. غزل؟ آن هم اینجا؟

با دیدنش ضربان قلبم به شدت بالا رفت و هیجان و اضطراب تمام وجودم را گرفت. رویش را که برگرداند و نگاهم کرد دنیا بر سر هوار شد؛ چشمانش، موهای رهایش، طراوت و شادابی صورت مثل ماهش و آن لبخند زیبا با دندان های درشت سفید رنگش تمام انگیزه‌ی من برای ادامه دادن این زندگی بود. انگیزه‌ای که فراموشش کرده بودم و حالا دیدن دوباره‌ی لبخند او؛ مثل دیدن اولین شکوفه‌ی درخت آلوچه در دل زمستان در قلبم جوانه‌ی امید را زنده کرد. بلند شد و به سمتم آمد

-شعبان جان مرسی

با چشمهای درشتش سر تا پایم را بر انداز کرد و من برای فرار از نگاهش به سمت گوشه‌ی حیاط اداره رفتم و در کنار گلهای رز سرخ و زیر سایه‌ی درخت بیدمشک ایستادم با دستهایم پو*ست خشک شده‌ی تنه‌ی درخت را کندم و جوری وانمود کردم که انگار آن عمل برایم بسیار مهم است.

-سلام بابا

دستش را به سمتم دراز کرد

با اکراه دستش را فشردم و آرام یک سلام چطوری تحویلش دادم



-چرا گوشیت خاموشه؟ دو روزه مدام دارم بهت زنگ می‌زنم.

به چشمهایم خیره شده بودو من همچنان نگاهم را از او می‌دزدیدم.

-دیشبم پیام دادم. صبح فهمیدم به دستت رسیده ولی همین که خواستم زنگ بزنم دیدم باز خاموشی. چرا جوابمو نمیدی بابا؟

بغض در گلویش دوید و با گفتن:

-دیروزم اومده بودم تورو ببینم، با دوستام، جوری از کنارم رد شدی که انگار غریبه ام، حسابی ضایع شدم پیششون.

اشک از چشمانش سرازیر شد. کلمه‌ی غریبه ام را با همان حسرت و دردی گفت که یک آدم غریب در دل غربت و تنهایی اش ادا می‌کند. به سمتش نگاه کردم

-میخواستم بهت زنگ بزنم. گفتم مدرسه ات که تعطیل بشه بعد ساعت اداری جوابتو بدم

لبخندی زد و در میان گریه اش دستش را گذاشت روی پیشانی اش و درمانده گفت

-بابا

-دیروزم تو اداره قاتی کردم و داد و بیداد کردم. اعصابم خورد بود به دل نگیر

کمی حالش بهتر شد و من این را از صدای نفس های تندش و هیجانی که به اجزای صورتش نشسته بود فهمیدم



-بابا خواست کجاست؟ اول اینکه من تو مدرسه گوشی می‌برم با خودم! دوم اینکه من امسال درسم تموم شد! سوم اینکه الان وسط تابستون کی مدرسه می‌ره؟

دستم را روی پیشانی ام کوبیدم و ل*ب پایینی ام را گ*از گرفتم «اوه»

غزل زد زیر خنده و من همزمان بغض تمام وجودم را فرا گرفت. اعتراف می‌کنم که بدجوری دلم برای صدای خنده هایش تنگ شده بود این گریه ام را درمی‌آورد، اما می‌دانید؟ مرد که گریه نمی‌کند.

اشکهایش را پاک کرد

-بابا می‌خوام ببینمت. کی وقت داری؟ می‌شه بریم بیرون؟

-خب امروز باید اضافه کاری وایسم، تا پنج اینجام

-پنج پیام دنبالت؟

-نه من می‌آم دنبالت تو که ماشین نداری

نگاهی شیطنت آمیز تحویل داد و گفت:

-با ماشین مامان می‌آم دنبالت. حرفم نباشه

نگاهم را که دید اخم کرد و با لحنی تند گفت



-بابا؟ اصلا فکرشم نکن که من شوار اون ماشین ابو قراضه ات بشم

خندیدم و به ناچار قبول کردم، و مجددا دستش را فشردم و راهی اش کردم. کمی که از من دور شد برگشت و انگشتانش را ب*و*سید و به سمتم گرفت و منم دستی برایش تکان دادم و منتظر ماندم که از نگهبانی خارج شود. سپس از میان راه باریک میان ساختمان و دیوار حیاط عبور کردم و به پشت ساختمان رفتم. گندش بزند آن مزخرفات درباره‌ی گریه نکردن مردها را فراموش کنید؛ گوشه ای نشستم و های های گریه کردم.

آبی به سر و صورت پاشیدم و برگشتم داخل اتاق، ساعت کار اداری خاتمه یافته بود و تقریباً نیم ساعتی برای خوردن ناهار وقت داشتیم. ناهار را در قابلمه‌ی چودنی خانم حسینی و با چنگال خوردم. باور کنید غذا خوردن با چنگال از آب نوشیدن با لیوان هم سخت تر است؛ اما هر چه که بود حسابی دسپختش زیر دندانم مزه کرد. بعد از سه ماه طعم غذای خانگی را چشیده بودم و همچنین دوباره دستان غزل را لمس کرده بودم.

تلفن را از کیفم بیرون کشیدم و روشنش کردم. چند پیام کوتاه به اطلاع رساند که غزل از صبح چند باری زنگ زده است. برای اولین بار ظرف یک ماهه اخیر موبایل‌ام را از حالت سکوت خارج کردم و بی صبرانه منتظر آهنگ زنگش؛ انتظار برای طلوع خورشید از گروه «آپریل رین» ماندم.

ثانیه ها را می‌شماردم و با هیجان منتظر تمام شدن آن چند ساعت لعنتی ماندم. می‌خواستم تمام ماجرا را برای خانم حسینی تعریف کنم و آن احساس خوش را با وی در میان بگذارم اما ترسیدم که با خودش فکر کند که این مردک دیوانه است و چایی نخورده پسر خاله شده. بخاطر همین بی‌خیالش شدم و تصمیم گرفتم تمام آن دلخوشی ها را درونم بریزم با خودم بازگو کنم. که نتیجه اش آن لبخند احمقانه‌ای بود که کل بعد از ظهر روی صورتم نشسته بود و خانم حسینی هر از چند گاهی با دیدنش به خنده می‌افتاد. فقط یک «چی شده آقا حمید» ناقابل می‌خواستم که سفره‌ی دلم را برایش باز کنم، که خانم حسینی هم نامردی نکرد و چیزی نپرسید!

ساعت حدود ۴:۳۰ عصر بود و من کم کم داشتم خودم را برای قرار با دخترم آماده می‌کردم. سرم در لای دفترم بود و آخرین یادداشت های روزانه را می‌شتم. با صدای پایی که محکم به زمین کوبیده می‌شد سرم را بالا گرفتم.



-تلفن ۳۳۰۴ رو شما جواب می‌دید؟

خانم حسینی نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

-بله... ساعت اداری تموم شده... کی شما رو راه داده تو؟

با لحنی پرخاشگرانه گفت

-فقط اومدم ازتون تشکر کنم همین

در چشمهایش خون دویده بود و ریتم تند نفس هایش باعث می‌شد کلمات را مقطع و بریده ادا کند. خانم حسینی بی‌خبر از همه جا پرسید:

-ممنون. شما مشکلتون چی بود شما؟

پاسخی نداد و به سمت آمد، از جا بلند شدم و ایستادم. فکش را جلو داد و دندان های زیرینش را روی ل*بش فشرد، با چشمهای درشتش به من چشم دوخته بود؛ من قبل از این که بتوانم نفرت را از دیدگانش بخوانم، نگاهی به هیکل درشت و چهارشانه اش انداختم

-من ظهر با شما حرف زدم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

-شما تو آسانسور گیر کرده بودید؟

سرش را به نشانه‌ی تائید تکان داد.



با کنجکاوی و هیجان پرسیدم

-عه آقا مشكلتون حل شد؟! پدرتون خوب هستند؟

كه لامپ های مهتابی سقف بیمارستان جوابم را دادند

-نه... نه... نه... مهتابی سوخته... نه...

روی تخت اورژانس با سردرد و سرگیجه‌ی شدید در حالی كه چشم چپم اصلا نمی‌دید به هوش آمدم. هیچ كس دور و اطرافم نبود و بعد از کلی عجز و لابه بلاخره یکی از پرستارها بالای سرم آمد.

-عه به هوش اومدی؟ حالت خوبه؟ جاییت درد می‌كنه؟

كلمات فوق را با صدای بلند و شمرده شمرده ادا كرد. خب مگر با عقب مانده‌ای چیزی حرف می‌زنی؟

-آره همه جام. چی شده خانم؟

-الان می‌گم آرامبخش بریزن تو سرمت

-میشه بگید چم شده؟ نمیتونم خوب ببینم

-چشم چپتون ورم داره بخاطر همین اختلال دید دارید، دست راستتون هم از ساق شكسته و وقتی كه بی‌هوش بودید براتون گچ گرفتن.



به دستم نگاه کردم، گندش بززند.

-چند تا از دنده هاتونم شکسته که یکیشون کج شده به سمت قلبتون و باید جراحی بشه که البته چیز خاصی نیست.

مجددا گندش بززند.

-سرتونم ضربه دیده یه نوار مغز ازتون گرفتم که خوشبختانه چیز خاصی نیست

-اگه چیز خاصی هست بگیدا

-نه بدنتونم در اثر ضربه کوفته شده که اونم اصلا چیز خاصی نیست نگران نباشید

نمی‌دانستم چیز خاص لعنتی از نظر او دقیقا چه کوفتی است! نمی‌توانستم تشخیص دهم آن عبارت لعنتی را برای مسخره کردنم می‌گوید یا جدا نظرش همین است و یا به عنوان یک تکه کلام لعنتی بکارش می‌برد. منتظر بودم به همان شکل صحبت‌هایش را ادامه دهد و در آخر با گفتن

-چیز خاصی نیست تا ۵ دقیقه‌ی می‌میرید

مکالمه اش را با من خاتمه دهد، که خوشبختانه با گفتن «چیز خاصی نیست خوب می‌شید» خیالم را راحت کرد. سپس لبخند ملیحی که از سرتاسرش چیز خاصی نبودن می‌بارید، زد و رفت و تنه‌ایم گذاشت.

دور و برم را نگاه کردم و هیچکس را ندیدم. چه بلایی سرم آمده بود؟ منظورم حال جسمانی ام نیست؛ تنها بودن، آن هم در آن شرایط بدجوری به من ضربه می‌زد. حداقل باید یک نفر کنارم می‌بود.

در همین فکرها بودم که شعبان با یک باند سفید دور سرش، همراه با زن و بچه اش وارد شد و بالای سرم آمد. نمی‌دانم تحت تاثیر مورفین بودم یا قیافه‌ی شعبان خیلی خنده دار شده بود؛ هرچه که بود با دیدنش غش غش خندیدم و ته دل با خود گفتم «خیلی هم تنها نیستی آقای صداقت دوست»

-شعبان؟ دیدی گفتم دوست خوبی هستی؟

خنده اش گرفت

-خدا لعنتت کنه حمید خیر نداری که

سپس با هم دیگر شروع کردیم به خندیدن، احتمالا شعبان هم تحت تاثیر مورفین بود یا شایدم همان حسی را داشت که من درباره‌ی قیانه اش داشتم.

همسر و پسرش نزدیک آمدند و بعد از یک چاق سلام تی گرم من را به امان شعبان گذاشتند و رفتن. از نگاه های ترحم آمیز همسر شعبان که بر روی اجزای صورتم می‌چرخید و اخمی که به صورت انداخته و دندانانی که روی لبش می‌فشرد و «الهی دستت بشکنه» ای که گفت، فهمیدم اوضاعیم حسابی داغان است. علی‌رضا اما تا جایی که می‌توانست نگاهش را از من می‌دزدید تا از آن طریق آزارم ندهد؛ من مطمئنم او، مانند پدرش مرد بی نظیری خواهد شد.

لختی بعد شعبان تمام ماجرا را برایم طریف کرد؛ پدر آن مرد بعد از حدود نیم ساعت به همان بیمارستان من در آن بستری بودم منتقل شده بود. اما انتقالش به بیمارستان مثل تلاش من برای نجات دادنش بی‌فایده بوده و مرد بیچاره در اثر سکته جان سپرده بود. پسرش هم که حسابی بخاطر ماجرای اتفاق افتاده اداره برق را مقصر می‌دانسته چند ساعت بعد به محل کارم آمده و دق و دلی هایش را بر سر من هوار کرده.

من بعد از مشیت اول بی هوش روی زمین افتاده بودم و او هم نامردی نکرده بود و با مشیت لگد افتاده بود به جانم. خانم حسینی روی زانو هایش نشسته و دستش را روی گوش هایش گذاشته



و بلند جیغ کشیده. احمدی اولین کسی بوده که به اتاق آمده که اتفاقاً او هم به دیوار تکیه داده و بلند فریاد زده

-ولش کن، ولش کن کشتیش

شعبان و علی‌نیا تنها افراد حاضر در اداره بودند. رئیس که اصلاً از اتاقش بیرون نیامده و شعبان بنده خدا هم تا خودش را به من رسانده با یک هُل م*حکم به سمت کمد فلزی پرونده‌ها پرت شده و اما با هزار بدبختی تن نیمه‌جانم را از زیر دست و پای آن نره غول بیرون کشیده و جان را نجات داده.

-سرت چی شده شکسته؟

-آره خورد به دستگیره‌ی کمد

با خنده گفتم

-جالبه که نمردی، تو سریال‌های ایرانی معمولاً اینجور مواقع طرف می‌میره

شعبان زد زیر خنده

-حالا تو هی به سریال دیدن ما تیکه بنداز، آخه وضعیتتو ببین! توی این شرایط دست بر نمی‌داری؟

-خب احمدی چیکار کرد؟

خنده اش چند برابر شد و دست گذاشت روی پیشانی اش



-حمید بخدا توی کل اون چند دقیقه دستشو گذاشته بود روی سرش و داد می‌زد

و بعد هم لحن صدای تو دماغی اش را تقلید کرد

-ولش کن، ولش کن کشتیش

داشتم از خنده بخود می‌پیچیدم و زمانی که شعبان قسم خورد و گفت:

-بخدا تا دو دقیقه بعد از اینکه یارو زده بود به چاک سرش پایین بود و بلند جیغ می‌زد و آخرش خانم حسینی زد رو شونش و گفت؛ آقای احمدی بس کن یارو رفت

بلند قهقهه زدم باور کنید آن خنده تحت تاثیر مورفین نبود چون د*ر*د قفسه‌ی س*ی*نه ام مرا تا فرط بی‌هوشی برد، در هر صورت یا د*ر*د یا خنده یکی‌شان مرا بی‌هوش می‌کرد.

بلافاصله خانم پرستار بالای سرمان آمد

-آقایون؟ چه خبرتونه اورژانس رو گذاشتید رو سرتون. شما دنده ات شکسته نباید بخندی

در حالی که سعی میکردم خنده‌ی سیلابی را کنترل کنم به زحمت گفتم

-چیز خاصی نیست خانم ببخشید

-اینجوری کنید مجبورم همراهتونو بندازم بیرون.

شعبان چشمی گفت و خلاصمان کرد. گندش بززند مدتها بود که به آن شکل نخندیده بودم، این زندگی لعنتی پر از تناقض است، اتفاقات تلخ و شیرین به شکل اعجاب انگیزی در هم تنیده اند و ما در میان این کلاف رنگی خوش خط و خال زندگی؛ مثل موجودی ضعیف و بی اختیار تا زمانی که یکی از آن نخ های خاطرات خوب یا بد دور گردنمان بپیچد و در اثر دست و پا زدن های بیهوده خفه مان کنند؛ هاج و واج، مبهوت و سردرگمیم.

بلند شدم و به زحمت روی تختم نشستم؛ نشستم مرا یاد بلایی انداخت که بر سرم آمده. خودم را کمی کج کردم تا چهره ام را در آیینی دیوار روبه رویی ام ببینم؛ آیینی مرا یاد خودم انداخت که پاک فراموشش کرده بودم. چهره ام را دیدم؛ چهره ام مرا یاد چیزهایی انداخت که در حال از دست دادنشان بودم. به حافظه ام رجوع کردم؛ حافظه ام مرا یاد قرارم با غزل و تمام چیزهای مهمی که یاد لعنتی ام عادت به فراموش کردنشان کرده بود، انداخت.

خنده ام به سردی فرو نشست

-شعبان گوشیم کجاست؟

-توی کیفمه حمید وایسا الان برات میارمش

تلفن را که بدستم داد تماس های بی پاسخ غزل و آن چند پیام کوتاهی که احتمالا در اثر عصبانیت فرستاده شده بود را دیدم، نخواندمشان؛ دلم نمیخواست کلمات آن پیام های لعنتی دوباره بر روی حسم به غزل تاثیر بگذاند. چند باری شماره اش را گرفتم اما خاموش بود. گندش بززند پیامی برایش فرستادم:

-غزل عزیزم؛ من توی بیمارستانم، ببخشید که نتونستم پیام سر قرار

از شعبان پرسیدم

-داشتین میاوردینم کسی دنبالم نیومد؟



شعبان کمی فکر کرد و پاسخ داد

-نه. تا وقتی که در مرها رو قفل کردم و اومدیم باهات اینجا کسی رو ندیدم

تا زمانی که به بخش انتقال پیدا کنم دلم هزار تکه شد. آرزو می‌کردم کاش یک لگد دیگر هم می‌خوردم و آن دنده‌ی ششکسته‌ی خم شده به سمت قلبم، درونش فرو می‌فت تا بمیرم و راحت شوم. مرگ به وسیله‌ی چیزی که عمری محافظ قلبت بوده و در یک آن مسیرش را به سمت کشتند تغییر داده باید حسابی جذاب و در عین حال زجر آور باشد.

هرکاری کردم که شعبان را راهی خانه اش کنم زیر بار نرفت و شب را کنارم ماند. چند باری شماره غزل را گرفتم اما آن صدای لعنتی و نفرت انگیز خاموش بودن گوشه‌ی اش را به من یاد آور می‌شد.

تلوزیون روشن بود و فیلم هفت در حال پخش شدن بود؛ کمی صدایش را زیاد کردم و مشغول تماشايش شدم؛ شعبان را نگاه کردم که روی تخت بغلی خوابیده بود و صدای خر و پف هایش لرزه به اندام بیمارستان می‌انداخت، شانس آوردیم که در آن اتاق کسی نبود وگرنه بندگان خدا تا صبح خواب به چشمانشان نمی‌آمد؛ صدای خر و پف هایش آنقدر گوش خراش و بلند بود که اگر در همان لحظه دکتر بالایی سرمان می‌آمد او را سریعاً به اتاق جراحی می‌فرستاد تا حنجره اش عمل کنند. شعبان همیشه می‌گفت؛ زنش می‌تواند با آن بهانه به راحتی طلاقش را از او بگیرد... لعنتی کنار آن مرد چقدر احساس خوبی داشتم

جلوی تلوزیون دراز کشیده بودم و غم صبح زود بیدار شدن و رفتن به اداره تمام وجودم را فرا گرفته بود؛ اما آن فیلم لعنتی آنقدر جذاب بود که نمی‌توانستم از یک سوم پایانی اش بگذرم.

غزل در را باز کرد و از اتاق خارج شد

-بابا؟ می‌خوام باهات حرف بزنم



بدون اینکه نگاه از تلویزیون بگیرم گفتم

-باشه بمون تموم شه جای حساسشه

صدایش را بالا برد

-بابا همین الان

چشم هایم به دنبال زیر نویس می‌دوید

-دخترم هیچ آدم عاقلی وسط فیلم «جان ویک» نمی‌زنه استپ

بابا گفتم الان می‌خوام صحبت کنیم

از لحن جدی و صدای بلندش فهمیدم شوخی ندارد، پخش فیلم را متوقف کردم و برگشتم و به سمتش نگاه کردم؛ اخمی به صورت انداخته بود و تلفن را به کف دستش می‌کوبید.

-تا کی می‌خوای این وضع رو ادامه بدی؟

سری به چپ راست تکان دادم تا بفهمد باز کردن مجدد آن بحث کوفتی نتیجه ای ندارد

-بس کن بابا. خواهش می‌کنم بس کن، کی می‌خوای دست از این لجبازی های بچه گانه ات برداری؟

-هووف باز پُرت کرده؟!



اعصابش خورد شد و تلفن را روی کاناپه پرت کرد و فریاد زد

-مگه من بچه ام که پرم کنه؟ چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

کنترل را روی زمین انداختم و پا را روی پا گذاشتم

-دلت می‌خواود باز همون بحث های لعنتی رو ادامه بدیم؟ خیلی خب بفرمایید! گوش میدم

و با دستم به صندلی رو به رویی اشاره کردم. غزل رو به رویم نشست و موهایش را کشید پشت گوشش

-بحث های لعنتی؟ واقعا؟ این مهم ترین تصمیمه زندگیمونه

پوزخندی زدم

-مهمترین تصمیم زندگیتون. زندگی تو و مامانت نه زندگی من

نفسش را با شدت و کلافگی بیرون داد

-بابا تو مشکل لعنتیت چیه؟ دلت رو به چی این خ*را*ب شده خوش کردی؟ می‌خوای بخاطر لج بازی هات با بابابزرگ زندگی مارو خ*را*ب کنی

دستانم را بالا آوردم و داد زدم



-من زندگی شما رو خ*را*ب کنم؟ من؟

پوزخندی زدم و ادامه دادم

-من نمی‌خوام توی اون استکھلم لعنتی زندگی کنم، مرده شو و ببرن، تف به خاکش! من مطعلق به اونجا نیستم. من هرچی هستم مال همین خ*را*ب شده ام

غزل موهایش را محکم کشید و پشت سرش گره اش زد

-تو رو خدا بس کن این بهونه ها رو! من که تورو میشناسم، تو فقط نمی‌خواهی زیر بار بری که پدربزرگ داره خرج مهاجرتمونو میده. فکر کردی من خرم نمی‌فهمم

-آفرین به تو! چقدر خوبه که اینو بلاخره فهمیدی

و برایش به طرز تمسخر آمیزی کف زدم.

بلند شد و روبه رویم ایستاد و نگاه غضب آلودش به من دوخت؛

-به خودت نگاه کن! سرتا پات دروغه. داری به چیزی تظاهر می‌کنی که نیستی، داری کل زندگیتو بپای این غرور لعنتیت به باد میدی. نه من برات مهمم نه مامان نه هیچکس دیگه

چشمهایش کاسه‌ی خون شده بود و اشک با نفرت از گوشه‌ی دیدگانش سرازیر می‌شد



-هه! اگه برام مهم نبودید نمیداشتم برید! تو احمقی و اینو نمیفهمی

-بس کن این مزخرفاتو. تو حاضر نیستی زیر بار لطف بابا بزرگ بری چون میترسی یه روزی یه جایی یکی منت بذاره سرت همین

سری به چپ و راست تکان دادم

-تمام اینایی که میگی نقطه‌ی قوت منه، نه نقطه ضعفم. در واقع داری ازم تعریف میکنی

دستش را روی سرش کشیدو چند تاره موی وزه اش را به پشت کشید و فریاد زد

-گندت بزمن با این اصولو عقاید مسخره ات. میدونی نقطه‌ی ضعف تو چیه؟ اینکه درک درستی از زندگی مشترک نداری، نمیدونی زن و مرد همه چیشون مال همه. قرار نیست کسی روی کسی منت بذاره. شما همو کامل می‌کنید، اگه یکیتون از موقعیت مناسبی که اون یکی براش فراهم کرده استفاده کنه چیزی ازش کم نمیشه بابا. لعنت به تو

از روی کاناپه بلند شدم و متقابلا رو به رویش ایستادم، دستانم را از هم باز کردم

-ببخشید غزل ولی تو احمقی. ما از اول همین قرار رو با هم گذاشته بودیم، قرار بود من خودم کار کنم و خرج خونه رو بدیم و هیچ استفاده‌ای از پول بابابزرگت نکنیم؛ اما مامانت چند ماه بعد رفت و نایب رئیس شرکتش شد؛ اینجا رو اصولم پا گذاشتم. پولو وارد خونه کرد، باهاش تلوزیون خرید، مبل، یخچال و کلی کوفت و زهرمار دیگه‌ای که میبینی؛ اینجا هم رو اصولم پا گذاشتم. تورو با پول بابابزرگت بزرگ کرد و همه چی برات فراهم کرد؛ اتفاقا اینجا هم رو اصولم پا گذاشتم. حالا هم می‌خواید من اینجا رو ول کنم و به خرج بابای اصلیتون پاشم بیام سوئد. یکبارم که خواستم رو اصولم بمونم اون رفته درخواست طلاق داده تو هم شدی سربازش توی خط مقدم و منو به تیر طعنه می‌بندی

دستانش را مشت کرد و نگاهی به سقف اتاق انداخت و یک «خدای من» زیر ل*ب گفت

-پس چرا هیچ وقت حاضر نشدی یه خونه‌ی لعنتی بخری؟ چرا هدیه مامان رو واسه تولدت قبول نکردی؟ لعنت به تو چرا انقد شعار میدی؟



-بخاطر اینکه اون ماشین دویست میلیون تومنی لعنتی هدیه نبود، یه بهونه بود که مامانت از حس خجالت بار دیدن من با اون ابوقراضه خلاص شه.

بلند شدم و گلویم را صاف کردم

-غزل هر اتفاقی هم بیوفته من کارو زندگیمو ول نمیکنم که بیام توی اون کشور کوفتی توی شرکتی که باباتون میگه کار کنم

خندهی عصبی سر داد و عرق پیشانی اش را مالید روی موهایش

-کارو زندگی؟! واقعا؟ داری جدی میگی؟! بابا تو از کارت متنفری هر دومون اینو خوب می‌دونیم. داری مثل احمق ها حرف می‌زنی، ما برات مهم نیستیم. اعتراف کن



بلند شدم و با همه‌ی وجودم فریاد زدم

-لعنت به شما. لعنت به اون کشور مزخرفتون. من هم برای شما مهم نیستم، چرا باید همیشه‌ی لعنتی باید حرف حرف شما باشه؟ چرا شما بخاطر من از خود گذشتگی نمی‌کنید و نمی‌مونید؟ چرا اون خارج لعنتی براتون مهم‌ترین چیزه؟ هان؟

بلند شد و به سمت اتاقش حرکت کرد و با عجله مشغول پوشیدن لباس هایش شد

-میدونی چیه تو دوست داری خودت رو عذاب بدی! توی یه آدم بدبخت سادیسمی هستی که از عذاب دادن خودت و دیگران لذت می‌بری همین.

-آره راست میگی! شما هم نیازی به یه مرد سادیسمی ندارید اونجا براتون کلی مرد ریخته

کتابش را برداشت و محکم به سمت پرت کرد و و سپس نیم خیز شد و سرش را پایین گرفت و فریاد زد



-آشغال

کوله پشته‌اش را روی دوشش انداخت و با خشم ادامه داد

-تو یه آدم بدبخت افسرده‌ای، طلاق مامانمو ازت می‌گیرم، لعنت به تو، حالم ازت بهم می‌خوره

-چه حس مشترکی

برگشت و نگاهی با حرص به من انداخت و لحظه‌ای بعد از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش کوبید، هیچ وقت در طول زندگی غزل را آنقدر عصبی ندیده بودم، هیچوقت.

سکانس پایانی فیلم فرا رسید و آن جمله‌ی طلایی مرگان فریمن؛

-انس‌تو همیگویی یجایی گفته؛ دنیا جای خوبیه و ارزش جنگیدم داره؛ من با قسمت دوم حرفاش موافقم!

چندباری شبکه ها را بالا پایین کردم ولی چیز بدرد بخوری پیدا نکردم، غالبا چیزهای بدرد بخور را در تلویزیون نمی‌گویند و نشان نمی‌دهند.

بی‌خوابی بصرم زده بود و از طرفی هم لحظه به لحظه اثر مسکن هایی که به خیکم بسته بودند در حال از بین رفتن بود. کم کم داشتم علاوه بر درد روحی دردهای جسمی را هم تحمل می‌کردم که یکی از پرستارهای بخش در طول سرکشی شبانه اش به دادم رسید و با چند مسکن و یک قرص خواب آور من را به درگاه امن خواب و آرامش فرستاد.

با صدای سلام و احوال پرسی شعبان با خانم حسینی و یکی دیگر از همکارانمان از خواب بیدار شدم. شعبان پلاستیک آبمیوه را از شان گرفت و داخل یخچال گذاشت. خانم حسینی بالای سرم آمد نگاه دلسوزانه اش را به من دوخت

-خوبید آقا حمید؟ آخ آخ الهی دستش بشکنه. درد داری؟

عجب سوالی بود! خب معلوم است که درد دارم پریا این چه سوالی است که می‌پرسی قربان تو شوم؟

لبخندی زدم و گفتم

-نه درد ندارم خانم حسینی، خوبم! شما چطوری؟

یک سری تکان داد و من دیدم که چشم هایش پر شد و از لرزش لبهایش فهمیدم حسابی در حال فرو خوردن بغضش است. با همکار دیگرمان سلام و احوال پرسی کردم. سپس قدری همدیگر را نگاه کردیم و با تکرار چند باره‌ی جمله‌ی «چه خبر» و «دیگه چه خبر» سر و ته ماجرا را فیصله دادیم و خانم حسینی بعد از نگاه کردن به ساعتش با گفتن

-خب وقتمون تموم شد، همکارا قراره نیم ساعت نیم ساعت مرخصی بگیرن و بیان پیشتون

آنجا را ترک کرد. گندش بززند کاش تنها می‌آمد. معمولاً آدم‌ها در شرایط ناگوار احساسشان را با هم درمیان می‌گذارند

-شعبان آبمیوه چه طعمی آوردن؟

-فکنم هلو بود

-هلو؟ از پریا خانم حسینی بعید بود. آخه چرا آلبالو نه!

تا ساعت دوازده ظهر همه‌ی همکارا نوبتی سری به من زدند و چند باری «دستش بشکنه» و «چه خبر» گفتند و رفتند و هیچ کدامشان هم نکتار آلبالو برایم نیاوردند، گندش بززند تصمیم داشتم همه‌ی آن آبمیوه‌های مزخرف را ببرم و به سوپر مارکت سر کوچه مان بدهم و در ازایش تمام نکتار های انار و آلبالویش را بگیرم. تنها کسایی که باقی مانده بودند احمدی و دو دوست احمقش بودند؛ که البته هیچ امیدی به آنها نداشتم

-حمید بنظرت احمدی اینا آلبالو می‌آرن؟

-شعبان! خانم حسینی با اون عظمتش نیاورد احمدی میاره؟ آخرش یه کمپود گلابی میارن اونا.

همین طور هم شد هر سه نفرشان هم کمپود گلابی آوردند! احمدی آمد و درست در حاشیه دید چشم چپ ورم کرده ام نشست و احتمالا از دیدن آن بگلایی زیر چشمم حسابی لذت برد.

تا حدود ساعت یک ظهر ناامیدانه چندباری شماره غزل را گرفتم، اما نتیجه همان گندی بود که بود. غیر از او هیچ کس برایم نکتار آلبالو نمی‌آورد مطمئن بودم.

علینیا دیرتر از همه به ملاقاتم آمد



-آقای صداقت دوست یه بیست روزی برات مرخصی رد کردم تا خوب خوب شی و پر انرژی برگردی سرکار

سری تکان دادم و تشکر کردم

-عملت کیه؟

شعبان جواب داد

-صبح رفت رادیولوژی، دکترش اومد معاینه اش کرد و احتمالا تا یک ساعت دیگه عملش می‌کنن

لبخند زد و گفت

-خوبه به دکترها می‌گم هواتو داشته باشن

خودم را کمی روی تخت کشیدم و دست گچ گرفته ام را کمی تکان دادم

خیالم راحت شد! به دکتر های می‌گویی هوایم را داشته باشند؟ یعنی زمانی که قفسه‌ی س*ی*نه ام را می‌شکافند و دنده های شکسته ام را ترمیم می‌کنند یک سمباده و پولیش اضافه هم به عنوان اِشانتیون بر روی بقیه دنده هایم می‌کشند؟!

-صداقت دوست؟

کمی نزدیک تر آمد و در سمت راستم قرار گرفت و دستش را روی شانه هایم گذاشت



-خودم پدرشو درمی‌آرم، می‌کشونمش دادگاه

سری تکان دادم و گفتم «مرسی آقای علی‌نیا» و ته دلم حس کردم که دارد از اصل دروغ های صادقانه اش پیروی می‌کند؛ چاشنی صادقانه بودنش را با مالیدن شانه هایم و دو ضربه بر روی آنها چند برابر کرد و لختی بعد با یک خدافظی گرم اتاق را ترک کرد.

غزل همچنان گوشی اش خاموش بود؛ چند ساعتی می‌شد که به فکرم رسیده بود به ماریا زنگ بزنم و سراغ غزل را بگیرم، و زمانی که به اندازه‌ی کافی ناامید شدم، تصمیم را گرفتم و زنگ زدم

-بله؟

صدای ماریا! با هم لحن و آوای کشیده ای که بله را ادا می‌کرد!

-سلام خوبی؟ حمیدم

-ممنون میدونم کی هستی؟ کاری داری؟

نفسی بیرون دادم و به آرامی گفتم

-میتونم با غزل صحبت کنم؟

او هم متقابلا با با صدایی فروخورده گفت

-فکر نکنم دلش بخواد باهات حرف بزنه



-خب پس از طرف من ازش معذرت خواهی کن. از دیروز توی بیمارستانم و اون لحظه هایی که زنگ زد، بی‌هوش بودم

ماریا به هیجان آمد

-بی‌هوش بودی؟ بیمارستانی؟ غزل گفت سرکار بودی که

-آره، جریانش مفصله! ببخشید که بهت زنگ زدم، مجبور شدم

سپس با سوال‌های رگباری اش آمار همه چیز را درآورد و بعدش با لحن صمیمانه‌ای چند جمله‌ی ترحم‌آمیز تحویل داد و بعدش کمی زخم زبان زد.

برای فرار از زخم زبان‌هایش گفتم

-ببخشید ماریا من باید برم، دارن می‌برنم اتاق عمل

نگرانی اش بیشتر شد و گفت

-باشه. میدونم دلت نمی‌خواه منو ببینی ولی غزل داره می‌آد پیش‌ت، همین الان داره لباس می‌پوشه

جمله‌ای اول را طوری گفت که من بگویم «اگه بیای خوش‌حال می‌شم» واقعا هم اگر می‌آمد خوش‌حال می‌شدم اما نمی‌دانم که چه مرگم بود که این را نگفتم. خداحافظی کردم و از او تشکر کردم. نتیجه‌ی کار ارزش آن زخم زبان شنیدن‌ها را داشت

لعنت زخم زبان‌ها! می‌دانید؛ آدم‌ها بهانه‌های احمقانه‌ای برای توجیه زخم زبان‌هایشان به آدم می‌آورند؛ چیزهایی که در آن موقعیت زیاد می‌شنیدم:



- نمی‌خواهی توی این وضعیت ببینمت

- من چون دوست دارم اینارو می‌گم

- دلم برات می‌سوزه...

این آخری از همه تلخ تر است، چون دلت برایم می‌سوزد خنجر تیز زبانت را به دهلیز چپ قلبم فرو میکنی تا یکباره خلاصم کنی!

راستش را بخواهید در اینجور مواقع هم احساس گاو میشی می‌شوم که پایین تنه اش در د*ه*ان یک کروکدیل است و یک شیر برای اینکه دلش برایش می‌سوزد می‌آید و گ*ردنش را به نیش می‌کشد. گاو میش بدبخت از دو طرف آنقدر کشیده می‌شود که از وسط نصف می‌شود و تکه پاره هایش در د*ه*ان آن دوجاندار درنده جا می‌ماند و همان چند مثقال امید برای راهایی اش هم به باد فنا می‌رود.

لعنتی ها مهم نیست به چه بهانه ای به آدم زخم زبان می‌زنید مهم این است زخمهایی که می‌زنید انسان را به کشتن می‌دهد. برای قلبی که خنجر به درونش فرو رفته باشد؛ مرگ با طعم نفرت و مرگ با طعم دلسوزی هر دو طعم تلخ مرگ با طعم زجر و عذاب فراوان را می‌دهد.

زمان عمل فرا رسید و با موفقیت هم انجام شد. آخر شب به هوش آمدم و غزل را بالای سرم دیدم که دستانش را در هم حلقه کرده و ملتسمانه در انتظار به هوش آمدم است. چند کلمه‌ای در حالت منگی باهم حرف زدیم، کمی گریه کرد و بعدش به زور قرص های آرامبخش که سردرد شدیدم را تسکین میبخشید دوباره به خواب رفتم، دستانش را قبل خوابیدم محکم فشردم و با تمام وجود احساس دلمردگی کردم؛ چیزی که از ترس نشات می‌گرفت؛ ترس از دست دادنش. و خوب میدانستم که قرار است به زودی با آن ترس لعنتی رو به رو شوم و پشت سر بگذارمش.

صبح روز بعد احساس بهتری داشتم، شعبان به خانه رفته و غزل جایش را گرفته بود. برایم نکتار آلبالو میریخت و دم به دقیقه احوالم را جویا می‌شد. این بار در ساعت ملاقات همکاران و مادرم که شب قبلش ماجرا را از زبان غزل شنیده بود نردم آمدند. غزل حسابی از خانم حسینی خوشش آمده بود و باهم راجع به او حرف زدیم و بعدش حسابی سر به سرم گذاشت. حالم خوب بود و با وجود درد قفسه ی س*ی*نه ام می‌خدیدم، کنار غزل همیشه خوش می‌گذشت؛ کاش میتوانستم



آن لحظات را برای همیشه کش بدهم؛ ابدیت خیلی چیز مزخرفی است اگر من را بعد مرگم در آن لحظات جاودان نکند

اواخر شب بعد از اینکه یکی دو دقیقه ای چشم در چشمانم دوخت و من با تماشا کردن تلویزیون وانمود به ندیدنش کردم صدایم زد

-میدونی بابا؟ ما تا سه روز دیگه میریم

آن روز خوب می‌دانستم که باید قدر تک تک لحظاتش را بدانم. می‌دانستم که وقتی به این لحظه برسیم؛ دیگر آن آدم سابق نخواهم بود. سری تکان دادم و زیر ل*ب گفتم

-به سلامتی

دستم را گرفت و صندلی پلاستیکی را نزدیک کشید و آرنجش را روی تخت گذاشت

-بابا؟ با مامان بزرگ صحبت کردم، مشکلی نداره گفت پیش عموت راحتم! دلش از دستت پره، ولی فک کنم حاضر باشه حتا باهامون بیاد. فقط تو باید بخوای

آهی کشیدم و گفتم

-غزل! همه چی تموم شده. این حرفا فایده ای نداره

-چرا این حرف رو میزنی؟ هنوز می‌شه یکاریش کرد

-نه غزل نمیشه، مطمئنم درک می‌کنی



دستش را روی صورتش کشید و عرق گونه هایش را پاک کرد

-بابا گوش کن مامان هنوز دوست داره؛ گفت اگه بابات بخواد دو سه ماه صبر می‌کنیم و روادیدشو می‌گیرم و با هم می‌ریم

غزل با آن لحن مهربانانه اش آتش به جانم می‌کشید

-نمیتونم عزیزم. خودت بهتر میدونی. اونجا منو به کشتن میده. اون زندگی در توان من نیست

خوب می‌دانستم که هیچ جایی آینده ای در انتظارم نیست، آن زندگی هیچ وقت چیزی نبود که من می‌خواستم و حالا در میان آن دوراهی؛ هر کدامشان را که انتخاب می‌کردم تکه ای از وجودم به کام مرگ می‌رفت و تکه ی دیگر از وجودم در انتظارش ثانیه ها را می‌شمارد. من فقط انتخاب کردم که وجودم با مرگ آسانتری بمیرد. زمانی که به عقب نگاه می‌کنید یک زندگی تباه شده؛ غم انگیزترین چیزی است که ممکن است ببینید.

-بابا بخدا مامان دوست داره. هرشب توی اتاقش گریه میکنه. حالا که نزدیکه رفتنمونه حالش خیلی بدتر شده. منم همینطور، بعد اون دعوا مون دیگه قرار نبود ببینمت؛ اما می‌دونی ما تورو بی‌نهایت دوست داریم.

همچنان تلاشش را ادامه می‌داد

-تورو می‌دونم اما اون دوستم نداشت غزل، میدونی من براش مثل چی بودم؟ مثل یه دسر! که بودنش سر میز شام فقط غذا رو دلچسب تر می‌کنه و نبودنش چیزی رو تغییر نمیده!

روی پیشانی اش دستی کشید و سپس بلند شد و درجه‌ی کولر را کمی پایین آورد

-گرم‌ت که نیست؟ من خیلی گرممه



سری تکان دادم

-میدونی؟ کل ماجرای جهیزیه من که قرار بود تو پولشو بدی و اون سه تا قسط مهریه ای که دادی فقط برای این بود که تحت فشارت بذاره! همه‌ی پولاً قراره بره به یکی از حساب های قدیمیت.

-به هر حال من به اون پول دست نمیزنم، اینو خوب میدونی

-بابا مامان دوستت داره ولی انتخابش موندن نبود، چرا نمیخوای همراهش باشی

تمام تاب و توانم را جمع کردم و با صدای خسته و لحنی که تلاش می‌کردم از ناتوانی خارجش کنم گفتم:

-اون مجبور به انتخاب نبود. مشکل من موندن یا رفتن نیست. مشکل من اینه که من براش اهمیتی نداشتم؛ اگر یکبار می‌گفت اگه تو نیای منم نمیرم میومدم غزل. مسئله این بود که ماریا تصمیمش به خارج رفتن از من بزرگتر بود

پیشانی اش را مالید و همزمان عضلات صورتش منقبض می‌شد.

-نمیتونم با این کنار بیام. تو میگی توی اتاقش گریه میکنه، پولارو ریخته توی حساب من تو میگی دوسم داره اما..

دستانش را فشار دادم

-اما اون منو انتخاب نکرد؛ میدونی زندگی کردن با آدمی که تو انتخاب اولش نباشی چقدر سخته؟ من احتیاج داشتم که دوستم داشته باشه نه با حساب بانکیش نه با هدیه های میلیونیش؛ با انتخاب هاش... آدم‌ا با انتخاب هاشون به بقیه ثابت میکنن که دوستشون دارن.



مادامی که ملتسمانه نگاهش را روی اجزای صورتم می‌چرخاند؛ بغضش ترکید و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد

-من چی بابا منم دوست ندارم؟

دستش را روی س*ی*نه ام گذاشتم و برای آرامش و امنیت بیشتر دست راست گچ گرفته ام را هم رویش

-حسش می‌کنم که دوسم داری و البته درک می‌کنم که مجبور به انتخابی

بلند شد و نزدیک پنجره شد. تیر خلاص را به قلبش شلیک کرده بودم؛ او ناامید شد و درک کرد، با همین ابزار هم می‌شود به کسی ثابت کرد که دوستش داری.

سه روز! تمام مهلت بودنم همراه با غزل همینقدر بود. تمام سهم من از زندگی همین بود؛ سه روز بودن در کنار دخترم؛ و زنی که عاشقش بودم و تنها چیزی که از او داشتم یک فاصله‌ی کم بود که قرار بود میزانش به هزاران کیلومتر افزایش یابد. باورم نمی‌شد؛ فاصله‌های کوتاه هم می‌توانستند دلگرم کننده باشند.

قدر تک تک آن لحظات را دانستم، شب تا صبح با غزل حرف می‌زدم، خاطره تعریف می‌کردیم و از احق بازی‌های مشترکمان می‌گفتم و می‌خندیدیم. خوشمزه‌ترین بستنی‌ها، آبمیوه‌ها و سوپ‌های تمام عمرم را در کنار غزل خوردم، حتا کمپوت گلابی هم با غزل خوشمزه بود.

فقط چند ساعت از آن باهم بودن گذشته بود، به خودم که آمدم فهمیدم شب آخر است! لعنتی عقربه‌های ساعت هیچ وقت مطابق میل آدم حرکت نمی‌کنند...

-ساعت چند باید برید؟



-صبح اول وقت! حدود پنج ساعت دیگه

رویم را برگرداندم و از فاصله هشت نه متری و از پنجره به آسمان تاریک شب خیره شدم

-بابا یه خبر خوب برات دارم

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش نگاه کردم؛

-تابستونا میام ایران

دستانم را فشار داد و لبخند زد

-خیلی خوبه

تا تابستان بعدی دویست و شصت چهار روز؛ معادل سه هزارو سیصد و سی و شش روز باقی مانده بود؛ و من باید تک تک آن ساعت‌ها را برای دیدن مجددش می‌شماردم که هرچه زودتر گذر کنند، زمانی هم که مهلت آمدنش فرا می‌سید؛ باید تک تک لحظات آن نود و سه روز را می‌شماردم و امیدوار می‌ماندم که ای کاش زمان کند سپری شود.

-انقدر ناراحت نباش! با هم تصویری حرف می‌زنیم و از هم خبر می‌گیریم. بیچاره هر روز بهت زنگ می‌زنم و کلافه‌ات می‌کنم

بلند خندیدیم؛ اما نمی‌دانم آن بار چرا آنقدر خنده‌ام دردناک بود. کیفش را روی میز کنار تختش گذاشت و از درونش یک کارتون گوشی همراه بیرون کشید

-بیا! هدیه خدافظی! نترس با پول خودم خریدمش؛ با این می‌تونیم به هم نزدیک‌تر باشیم



قرص‌هایم را به من داد و یک قرص خواب‌آمو هم درمیانشان، و خودش روی تخت بغلی ام دراز کشید و صدای فر فر دماغش تمام شب به گوش می‌رسید. صبح بالای سرم آمد، آرام دستانم را گرفت، گونه‌هایم را ب*و*سید و با صدای نفس‌هایش گفت

-خداحافظ بابا جونم

دستم را کمی فشار داد

-دوست دارم

می‌خواستم چشم‌هایم را باز کنم و بگویم «من هم دوستت دارم» اما... اما می‌دانستم که تاب خداحافظی کردن را ندارد، از زیر پلک‌های نیمه‌باز و اشک آلودم رفتنش را نظاره کردم؛ به در که رسید برگشت و انگشتش را ب*و*سید و به سمتم گرفت.

فردای آن روز از بیمارستان مرخص شدم و به خانه برگشتم. تنهایی، تنهایی و تنهایی؛ تمام چیزی که در وجودم احساسش می‌کردم. از ماه‌ها پیش خوب می‌دانستم که ماریا را از دست داده‌ام؛ اما حالا همه چیز برایم مسجل شده بود. لعنتی احساسش چقدر فرق می‌کرد؛ زجر ترس از دست دادن کسی با باور از دست دادن کسی غیر قابل قیاس است.

به اصرار مادرم به خانه‌اش رفتم و چند روزی را کنار او و خانواده‌ی برادرم گذراندم؛ به من می‌گفتند تنهایی حالت را بدتر می‌کند! اما خودشان از تنهایی هم بدتر بودند! معمولا اینگونه است که وقتی مشکلی را با خانواده درمیان می‌گذارید بجای حل مشکلات، یک مشکل بزرگتر به مشکل اصلی‌تان اضافه می‌شود. گندش بزنند تنهایی با بودن در جمع از بین نمی‌رود؛ حقیقت این است که هر چقدر که در جمع‌های بزرگتری قرار گرفتم؛ به همان نسبت تنهایی‌ام عمیق‌تر شد.

نفرت تمام وجودم را فرا گرفته بود؛ سرپا که شدم کارهای شکایت از آن نره غول را انجام دادم و طبق گفته‌ی مسئولان امر؛ به راحتی می‌توانستم محکومش کنم.

بعد از یک هفته مجدداً نزد روانشناس رفتم؛ اینبار یک روانشناس بهتر، روانشناسی که مدعی بود؛ روانشناس روانشناسی است که خودش روانشناس یک روانشناس دیگر است!

به این نتیجه رسیدیم که رفتن به سرکار و دانشگاه بهترین راه درمان و فراموشی موقت آن ماجرا است، دکترم می‌گفت باید با آن اتفاق کنار بیایم و هضمش کنم. اسید معده می‌تواند سنگ را هم هضم کند اما قلب... گندش بزنند قلب برای هضم کوچک‌ترین وقایع بزرگ‌ترین عذاب‌ها را متحمل می‌شود.

به اداره برگشتم؛ ورم چشم چپم خوابیده بود اما سیاهی زیر چشمم و همچین خونی که درون چشم‌هایم لخته شده بود همچنان چهره‌ام را نفرت انگیز جلوه می‌داد؛ حق با دکترم بود؛ کار و روزمرگی باعث می‌شد درد هایم عادی شوند. چند روزی بر همین منوال گذشت؛ خانم حسینی حالا محرم دردهایم شده بود و حرف هایم را گوش می‌کرد؛ شعبان هم حسابی هوایم را داشت، غزل هر روز تماس می‌گرفت با هم حرف می‌زدیم. تنها چیزی که نمی‌توانستم درباره‌اش با کسی حرف بزنم؛ آن حس نفرتی بود که نسبت به ماجرای درگیری داشتم. نمی‌توانستم با آن ماجرا کنار بیایم؛ من مستحق آن بلایی که به سرم آمده بود، نبودم.

علی‌نیا چند روز بعد مرا به دفترش فرا خواند و بعد از کمی هندوانه گذاشتن زیر بغلم رفت سر اصل ماجرا

-خب آقای صداقت دوست، هر دومون می‌دونیم که آدما توی عصبانیت تصمیماتی می‌گیرند که بعدا عواقب سختی براشون داره

-بله همین‌طور

-ببین راستش اون بنده خدا دیروز اومد پیشم

به چشم دست و قفسه‌ی س*ی*نه‌ام اشاره کردم



-بله همون،

از بنده خدا خطاب کردنش منظورش را فهمیدم، دانستم که پا*ر*تی*اش کلفت است

-از رفتارش پشیمونه؛ می‌دونم کارش اشتباه بوده، شما هم حق داری شکایت کنی. ولی خب بنده خدا پدرش فوت کرده بوده و اختیارش دست خودش نبود

حسم به اصل دروغ‌های صادقانه‌ای که در بیمارستان متوجه‌اش شده بودم درست بود. سری تکان دادم

-شما خودتم چند وقت پیش حسابی عصبی شدی و داد و بیداد کردی؛ ولی من درکت کردم و بخشیدمت؛ حتا اتاق احمدی رو هم عوض کردم که راحت‌تر باشی.

این یعنی تو مدیون من هستی و مجبوری رضایت بدهی

-لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست؛ ببخشش آقای صداقت دوست عزیز؛ منم واست جبران می‌کنم

هیچ لذتی در بخششی که با اجبار صورت بگیرد نیست. نگاهش کردم و هیچ چیز نگفتم، نه دختری، نه همسری، نه آرزویی... هیچ چیز برای از دست دادن نداشتم، آن شغل تنها چیزی بود که می‌توانست نجاتم دهد، که از قضا از همان هم متنفر بودم.

-اون ماجرای مدرکتم به زودی برات اعمال می‌کنم، بهت قول میدم

و این هم یعنی کارت گیر من است! بلند شدم و ایستادم

-باشه آقای علی‌نیا. فقط یه چند روزی به من مرخصی بدید؛ تا آخر هفته اگه ممکنه. دکترم بهم گفته بهتره کمی استراحت کنم.

لبخندی زد و چشم‌هایش را درشت کرد

-شما آدم فهمیده‌ای هستی. ممنون که درک کردی؛ برو تا هر وقت که می‌خوای. برگه استحقاق هم نمی‌خواد پر کنی. راستی اون آقا این چک رو هم داد؛ مبلغش پنج میلیون تومنه

آدم فهمیده... به کسی می‌گویند که تهدید های غیر مستقیم رئیسش را در همان جمله‌های اولش می‌فهمد و اضافه گویی نمی‌کند

سری به نشانه‌ی نفی تکان دادم و به سمت درب خروجی اتاقش حرکت کردم؛ اما ثانیه‌ای بعد نظرم عوض شد و برگشتم و چک را گرفتم.

از اداره خارج شدم؛ دیگر نمی‌توانستم ناامیدتر از آن باشم...

آیا چیزی ترسناکتر از این هم وجود دارد؟ که به نقطه‌ای بررسی که دیگر چیزی بدتر از آن وجود نداشته باشد؟

کاش یک نفر می‌آمد و می‌گفت که تو هنوز به ته باتلاق ناامیدی فرو نرفتی، حس کسی را داشتم که دست به آخرین پیچک نحیف بالای سرش کشیده و دستش در هوا مانده و فرو می‌رود در دل لجن‌زار ناامیدی و آخرین نفس‌هایش را همراه با گل به درون مجرای تنفسی اش می‌فرستد. چیزی که طعم گندش کل وجودش را در برمی‌گیرد و از همه بدتر وقتی است که می‌فهمد قرار است ثانیه‌ای بعد لجن تمام وجودش را فرا گرفته و خفه‌اش کند.

می‌دانید عملی را در ناامیدی انجام دادن یعنی چه؟! مثل این می‌ماند که درون آن باتلاقی که یک وجب از بالای سرت گذشته حس خفگی مجبورت کند نفس بکشی و دردمندانه تر خود را به کشتن دهی. هیچ کس نمی‌داند ناامیدی چقدر احساس وحشتناکی است. حتا خود کلمه‌ی وحشتناک هم نمی‌تواند حق مطلب را برای بیان وسعت فاجعه بارش و آدمی که در دل این مفهوم کوفتی گیر کرده است را بجا آورد.



به خانه‌اش رسیدم، پلاک خانه را با فرم بیمه تطبیق دادم و زنگ‌شان را زدم. لحظه‌ای بعد خانمی پرسید: «کیه؟»

-مامور برق. می‌شه چند لحظه بیاین دم در

در آهنی سبز رنگ‌شان باز شد و یک خانم میانسال که از وجناتش معلوم بود زندگی پیرش را در آورده، بیرون آمد

-شما همسر آقای...-

به فرم نگاه کردم

-سعادت هستی؟ خودشون سرکارن؟-

چشمهایش را ریز کرد و با تعجب نگاهم کرد و یک «بله» کنجکاوانه تحویل داد

-خب، یه مسئله‌ای وجود داره که به هیچ عنوان نباید بیرون درز کنه

نگاهی به دست گچ گرفته شده و سیاهی زیر چشمم انداخت و چادرش را به دندان گرفت و سرش را تکان داد

-ببینید خانم، خونه‌ی شما سیستم حفاظتی اتصال به زمین نداره، ولی همکار ما توی فرم بیمه‌تون قید کرده که داره؛ منم اومدم مثلاً رای بررسی و تأیید.

در را باز کرد و خودش از میان چهارچوبش کنار کشید



-می‌خواید شما هم یه نگاه بندازید؟

-خیر خانم. این چک رو بگیرید، چکه روزه؛ بخاطر خسارتی که بهتون وارد شده، اما حواستون باشه به هیچ عنوان جایی درز نکنه چون ما برای شما پا*ر*تی بازی کردیم

چک را دید و قدری با تعجب نگاهش کرد

-ببخشید چقدره؟ پونصد تومن

-نه خانم پینج میلیون تومن. اینجا رو امضا کنید لطفا

چشم هایش برقی زدی و با ذوق برگه را امضا کرد و تا تمام شدن مکالمه مان و تاکید چند باره‌ی من در خصوص پنهان ماندن ماجرا؛ پینج شش باری تشکر کرد و سپس من را هم را کشیدم و رفتم و او هم تا لحظه‌ی خارج شدنم از کوچه با نگاهش بدرقه‌ام کرد.

سوار ماشینم شدم و به دل خیابان‌های شهر زدم، آهنگی از نوید و بی‌تی عمیقا حس کردم برای من سروده شده است؛

«لعنتی یه کمی عاشق باش؛ این اکسیر درد تو خوب می‌کنه»

«پایان»



این فایل توسط سایت و انجمن تخصصی رمان
و ادبیات راشای تهیه و تنظیم شده است.

❖ آدرس وب سایت راشای: <https://rashay.ir/>

❖ اینستاگرام: rashay.ir

❖ روبیکا: rashay.ir

❖ تلگرام: rashay.ir

- جهت دانلود رمان و کتابهای بیشتر به سایت راشای مراجعه کنید.
- همچنین چنانچه نویسنده هستید؛ جهت انتشار اثر خود در راشای عضو شده و سپس اترتون رو برای ما ارسال کنید.